

تاروت

سروناز روحی

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

خنک آن قمار بازی که بباخت آن چه بودش بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر

سرشناسه : روحی ، سروناز
عنوان و نام پدیدآور : تاروت / سروناز روحی .
مشخصات نشر : تهران: نشر علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری : ۱۰۰۰ ص.
شابک جلد اول : 3 - 395 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی : ۸۵۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی : ۵۵۰۴۴۲۹:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

تاروت

سروناز روحی

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

نمونه خوان:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

«فصل یک»

روزنامه‌ی توی دستم رو لوله کردم، لوله کردم و باز هم لوله کردم. توی مغزم هم آدم‌هایی رو که باهاشون سر و کار داشتم لوله می‌کردم! از متصدی آبدارخونه که احساس می‌کرد دکترای فیزیک داره و نسبت به درخواست من برای آوردن لیوان‌های یک‌بارمصرف واکنشی نشون نمی‌داد گرفته تا منشی‌ای که مژه‌های مصنوعیش کفرم رو بالا آورده بود و کنار دستیم که مدام زانوش رو به چپ و راست تکون می‌داد. من همه رو لوله می‌کردم، منتها تو خیالم! حتی استعداد این رو هم داشتم که به منشی و معاون و حتی ریاست جمهوری توهین کنم، البته باز هم توی ذهنم!

به عقربه‌ی قرمز رنگ ساعت که نقش شمارش ثانیه‌ها رو داشت خیره شدم. ثانیه‌شمار از پنج به شیش خودش رو کشوند و در اتاق باز شد. دختر جوانی با قیافه‌ی آویزون و لب و لوجه‌ی مجاله‌شده از اتاق بیرون اومد و تو مسیری که تا در خروج در پیش داشت، فقط به کارت نارنجی‌رنگی که تو دستش بود نگاه می‌کرد.

نگاهم بدون انگیزه‌ی خاصی روی صورت منشی نشست. ابروهای ظریف و تتوی هاشورش رو تو هم قفل کرد، لبش رو به حالت تیک‌وار روی هم مالید، از بینش دمی از هوای نامطبوع اتاق مربعی گرفت و آرایشی کرد گفت:

— رازک مهرنیا!

خودم رو لبه‌ی صندلی کشیدم. گلوم خشک بود و دلم می‌خواست آبدارچی رو تو سطل مکانیزه‌ی روبه‌روی بانک انصار سر بن‌بست بندازم که یه لیوان یک‌بارمصرف رو از من دریغ کرد.

با قدم‌های آرام به سمت در اتاق رفتم. مثل بعضی از کابوس‌هام بود که هرچی پیش می‌رفتم، همه چیز از من دورتر می‌شد.

با صدای همونی که تیک حرکت زانو به چپ و راست داشت، نرسیده به درایستادم. بانق و نوق گفت:

— کت واک که نیست! به ناز و کرشمه‌ت نمره نمی‌دن.

حق به جانب نگاهش کردم. عصبی بود و پوست لبش رو می‌جوید. نفس عمیقی کشیدم و لوله کردنش رو موکول کردم به بعد. دستم که به دستگیره‌ی در اتاق خورد، احساس کردم توانش رو ندارم، توان هیچ کاری رو ندارم. گریه‌م گرفته بود. خواستم برگردم که انگشت‌هام نافرمانی

ساعت سه بعدازظهر ۰۰:۰۳ pm

اینجا جای دنجی نیست. البته هست، اما نه برای من، برای آدم‌های اهل دوسیب و موهیتو. اینجا به درد کسانی می‌خوره که دلشون می‌خواد مخلوط بوهای اسپرسو و موکا و فرانسه رو با توتون و تنباکوهای معطر به اسانس‌های دوزاری استشمام کنن! اما من لای این همه دود داشتم خفه می‌شدم. اگر مجبور نبودم، به ایستگاه سلامت نبش خیابون می‌رفتم و یه آب‌طالبی پر از شکر و کف سفارش می‌دادم. اما اینجا، روی این صندلی ناراحت‌لهستانی که احتمالاً رویه‌ی چوبیش هر کیس دیگه‌ای رو برای سلفی‌های پشت سرهم منقلب می‌کرد، مجبور بودم به ژله‌ای که کنار بستیم نقش دکور رو بازی می‌کرد خیره بشم.

ساعت سه و پنج دقیقه‌ی بعدازظهر ۰۵:۰۳ pm

کنار پیشخون دو تا صندلی پایه‌بلند بود. یه قفسه‌ی کتاب کوچیک هم درست وسط پایه‌های صندلی، زیر پیشخون تعبیه شده بود. سهراب، شاملو، حسین پناهی! شریعتی، گرگوری پک، صادق هدایت! آلفرد هیچکاک، همفری بوگارت! انیشتین با زبون بیرون اومده و فروغ و پروین، چگوارا و چرچیل! غیرطبیعی هم نبود اگر چشم می‌چرخوندم و مارلون براندوی گادفادر هم به چشمم می‌خورد. آها، اونجاست. تصویرش درست کنار آل پاچینو و پل نیومن روی دیوار جا خوش کرده. پوست‌های ده در ده مربعی بودن که درست زیر پیشخون به طرز نامرتبی چیده شده بودن. روی دیوار کاه‌گلی و تاریک کافه هم گل‌های خشک آویزون بود و بساط فنگ‌شویی، دایره‌های متصل به پر، ماسک‌های خندان و گریان، مجسمه‌های آفریقایی که با لب‌های سرخ و گوشواره‌های پهن بیشتر شبیه یه وسیله‌ی شکنجه بودن تا عاملین دکورهای روشنفکرگرایانه!

ساعت سه و ده دقیقه‌ی بعدازظهر ۱۰:۰۳ pm

صدای زنگوله‌ی بالای در کل کافه رو از بهت و سکوتی که البته با موزیک کلاسیک احماقانه‌ای پر شده بود شکست. با قدم‌های آرامی به سمت پیشخون رفت و روی یکی از صندلی‌های پایه‌دار نشست. زانوی راستش رو با احتیاط کنار عکس سهراب به دیواره‌ی چوبی پیشخون چسبوند و پاشنه‌ی پای چپش رو روی تیکه چوب ظریف و باریکی که پایه‌ها رو دوره کرده بود گذاشت. کمی به جلو خم شد، پاکت سیگار رو از جیب راستش بیرون کشید، عینک دودی و سوئیچ ماشینش رو روی پیشخون انداخت و در نهایت یه نخ از کنت بود که کنج لبش جا می‌شد. فندکی که از سقف به طناب کنفی‌ای وصل بود رو آرام به سمت تنباکوی جمع شده کشید و تق، شعله‌ی کوچیکی روشن شد.

یه تُرک تلخ! همین. مثل همیشه.

کردن و دستگیره رو پایین کشیدم.

نفسم رو فوت کردم. خودم رو جلو کشیدم. شکمم قبل از قوه‌ی تکلمم قار و قوری کرد و مردی که پشت میز نشسته بود سر از روی پرونده‌ای که جلوی روش بود بلند کرد. بادیدنم یک تای ابروش رو بالا فرستاد. با دست اشاره به صندلی روبه‌روی میز مشکی رنگش کرد و گفت:
— بفرمایید. راحت باشید.

دیگه آب از سرم گذشته بود و فرصت اینکه به عقب برگردم رو نداشتم. فرصت این رو که برم توی همون زباله‌دونی خودم، روی تخت دمر بشم و بالش بغل کنم و اجازه بدم خواب و رؤیا من رو از خودم بدزده هم نداشتم.

روی صندلی ناراحت روبه‌روی میز فرودادم. لبخندی زد و گفت:

— اسم؟

فقط بهش خیره شدم. من فرم‌ها رو پر کرده بودم. حداقل مطمئن بودم توی قسمت نام و نام خانوادگی یه چیزهایی نوشته بودم. صدام لرزید و گفتم:

— رازک مهرنیا.

— تحصیلات؟

— لیسانس عمران.

لبخندی زد و گفت:

— عمران. ورودی چه سالی بودی؟! چند سالی هست که عمران کل ظرفیتش رو فقط مرد می‌گیره!

— ورودی سال ۸۶

هومی کشید و گفت:

— یعنی الان بیست و هشت سالته. اصلاً بهت نمی‌آد!

چشم‌هاش رو کمی باریک کرد و خودش رو جلو کشید و گفت:

— خب، از کدوم دانشگاه؟

— شریف.

نگاه تحسین‌آمیزش باعث شد پوزخندی کنج لبم بشینه. پرونده‌ی قرمز رنگ روبه‌روش رو بست و گفت:

— چرا ادامه ندادی؟

— فرصتش پیش نیومد.

به پشتی صندلیش تکیه زد و گفت:

— ازدواج و...

— نه. مجردم.

سری تکون داد و پرسید:

— سابقه‌ی کار؟

— نه.

— هیچ‌جا؟!

چند ثانیه طول کشید تا جواب بدم. همون‌طور که به چشم‌هاش خیره بودم گفتم:

— هیچ‌جا.

— عجیبه!

زهرخندی که پشت لب‌هام اومده بود رو نمایش دادم و گفتم:

— برای اون قبلی‌ها هم عجیب بود.

با طعنه گفت:

— اون قبلی‌ها؟

مضطرب گفتم:

— خب اینجا که اولین جایی نیست که برای مصاحبه‌ی شغلی می‌آم.

سری تکون داد و گفت:

— فکر می‌کنی چرا رد می‌شی؟

— به‌خاطر اینکه سابقه‌ی کار ندارم... ولی می‌تونم زود یاد بگیرم... من دوره‌ی کارشناسیم...

دستش رو به علامت کافیه بالا آورد. خفه شدم! از سکوت آنیم لبخندی زد و گفت:

— با توجه به رزومه‌ای که تحت‌اختیار من گذاشتن، نیازی نمی‌بینم که از دانش و سواد

تجربیت چیزی بپرسم. منتهای مراتب، چیزی که اینجا برای ما حرف اول رو می‌زنه، تحصیلات یا

دانشگاه یا سواد نیست. اینجا سابقه و تجربه‌ست که حائز اهمیته.

بی حرف پس و پیش از جا بلند شدم. مرسی‌ای گفتم و خواستم به سمت در برم که گفت:

— صبر کن.

ایستادم پای میز قهوه‌ای سوخته و به پانچ مشکی و منگنه‌ی طوسی و لیوانی که دست‌هش

لب‌پر شده بود زل زدم. لبخندش دندون‌نما شد و از جا کارت‌تی خاتم‌کاری شده‌ش کارت

نارنجی‌رنگی برداشت. با خودکار فشاری نقره‌ای تبلیغاتی شرکتشون چند رقم پشت کارت

نوشت و گفت:

— بهم زنگ بزن. شاید بتونم برات کاری بکنم.

با پنجه‌هایی که می‌لرزید کارت رو گرفتم که سرانگشتش به نوک انگشتم خورد و خودش رو جلو کشید و گفت:

— به شرکت خصوصی کوچیک دارم. به پای اینجا نمی‌رسه، اما برای شروع امثال تو بد نیست.

تو چشم‌هاش خیره موندم. چشمکی زد. دست عقب کشید و اون سر کارت رو ول کرد. خودم رو به سمت درکشوندم و بلند گفتم:

— خیلی امیدوار نباش از اینجا بهت زنگ بزنن.

دستگیره رو پایین کشیدم و اجازه دادم همه‌ی فحش‌هایی که تو تمام زندگیم بلد بودم رو توی مغزم بلندبلند نثارش کنم!

با صدای تلفن همراهم تو پاگرد شرکت ایستادم، صدایش قطع و وصل می‌شد. قید آسانسور رو زدم. باقی پله‌ها رو تند پایین اومدم و به محض اینکه به پیاده‌رو رسیدم گفتم:

— الو... صدا می‌آد؟

— آره. خوبی؟ خونه نیستی.

— نه. بیرونم.

— کی می‌رسی؟

به ساعت مچم که بند چرمیش نخ‌نما شده بود نگاهی کردم و گفتم:

— وقتی عقربه‌ها رو به عدد تا آخرین ثانیه‌ی زندگی شون قرار بگیرن!

خنده‌ای کرد و گفت:

— من جلوی خونه‌تم. کلید رو بردارم؟

— این اجازه می‌خواد؟ زیرگلدون سفیده‌ست، رو پله‌ی سوم.

خواست قطع کنه که زود صدایش زدم:

— مرمر.

— جان؟

— خونه خیلی به هم ریخته‌ست. کیوان که باهات نیست؟

خندید و گفت:

— نه، تنهام. ناهار آوردم برات. زود برس.

لبخندی زدم و گفتم:

— اوادم.

با دیدن اتوبوسی که داشت جلوی چشمم از ایستگاه فاصله می‌گرفت، قبل از اینکه گوشی

رو توی کوله‌م پرت کنم، با دویی که بابتش توی تربیت‌بدنی همیشه حرف اول رو می‌زدم، اما تهش با هیجده سر و تهش هم اومد، به طرفش رفتم و از مردونه سوار شدم. خواستم روی صندلی خالی بشینم، اما نگاه مردها و ادارم کرد توی زن‌ها بیچیم و خودم رو از میله آویزون کنم و به سر در سفید شرکت گروه مهندسين شارونا خیره بشم.

کلید رو توی درخونه انداختم. صدای جاروبرقی و کیسه‌های زباله‌ی کنار در باعث شد دلم بخواد با تموم وجودم بغلش کنم. متوجهم نبود، فقط با احمی که حین ظرف‌کاری میون ابروهاش می‌نشست، داشت با لوله‌ی جاروبرقی کنج‌های تار عنکبوت‌گرفته‌ی کنار شومینه‌ی خونه‌م رو خاک‌روبی می‌کرد.

خواستم از پشت بغلش کنم، خواستم بترسونمش، خواستم سیم جاروبرقی رو بکشم، اما فقط نگاهش کردم. با حرص از کم اومدن سیم جاروبرقی به سمت پریز چرخید و با دیدنم هیینی کرد. دست روی سینه‌ش گذاشت و گفت:

— راز، خدا بکشدت... ترسیدم!

لبخندی زدم و گفتم:

— چرا خودت رو به زحمت انداختی؟ امروز می‌خواستم واقعاً به سر و سامونی بهش بدم.

با چشم غره نگاهم کرد و گفت:

— گم شو دست و روت رو بشور، بیا ناهار بخوریم. اینجا رو چرا کردی آشغال‌دونی؟ شتر با

بارش گم می‌شه!

لبخندی زدم و گفتم:

— ولش کن. بیا ببینم چی آوردی؟

مشتاق به سمت بقچه‌ای که روی کانتربود رفتم. چهره‌ی آشپزخونه‌م رو کامل از یاد برده بودم. بالذت گره‌ی روسری‌ای رو که دو تا قابلمه رو نوش پیچیده بود باز کردم و گفتم:

— دست‌پخت مامانته یا خودت یا مادرشوهرت؟

با خنده گفت:

— خودم. استاد شده‌م تو لویپاپلو پختن.

لبخندی زدم و از توی کیسه‌ی نون کنج کانتربه تیکه‌ای نون برداشتم. در قابلمه رو برداشتم با دیدن لویپاهای لویپاپلو نزدیک بود از حال برم. خواستم نون رو توی قابلمه فرو کنم که مرمر جیغی کشید و گفت:

— احمق، با نون کپک‌زده؟!

— نه، این ورش سالمه.

میهوت از دستم کشید و گفت:

— برو بشقاب بیار و مثل آدم بخور گشنه‌ی غذان دیده!

دست و روم رو توی سینک شستم و رو بهش گفتم:

— چه خبرا؟ خوش خبر اومدی یا...

دست‌هام رو با پشت ماتوم خشک کردم که مرمر با اخم گفت:

— بشین ناهارت رو بخور.

با ذوق به سمتش رفتم و گفتم:

— جون راز پیداش کردی؟ تو رو قرآن، مرگ من.

— خفه شو، انقدر قسم نده!

معظم نکرد و گفت:

— یه آدرسی ازش گیر آوردن بچه‌ها.

لب‌هام رو هیجان‌زده زیر دندون فرستادم و گفتم:

— مرگ راز داری راست می‌گی؟ این یکی دیگه جدیه؟ نکنه باز مثل اون دفعه سرکار باشیم؟

— این رو امیرعلی جور کرده. فکر کنم همین جاست. می‌گن پاتوقشه.

وادارم کرد پشت میز سفید چهارنفره‌ی جلوی یخچال و پشت به سینک بشینم. بشقابی برام

گذاشت و دو سه کفگیر پر برام پلو کشید و گفت:

— البته امیرعلی خودشم خیلی مطمئن نیست.

— وقتی پاتوقش باشه یعنی می‌شه گیرش آورد. لعنتی، مثل اون موقع‌هاشه! بند کنه به یه جا،

ول کن ماجرا نیست. تاگندش رو درنیاره، تا زده نشه، ولش نمی‌کنه.

لبخندی زدم و کمی سالاد برای خودم کنار پلوم کشیدم و گفتم:

— خب، نگفتی کجاست؟ تهرانه یا اطرافش؟

چند ثانیه تو چشم‌هام خیره شد و گفت:

— امیرعلی می‌گه پیام تو یکی از مهمونی‌های سمت فشم دیدتش.

ابروهام بالا رفت و با دهن پر گفتم:

— مهمونی؟!

مرمر شو‌نه‌ای بالا انداخت و گفت:

— خونه‌ش هم سمت همون وراست. البته آدرس خونه‌ش دستمون نیست، ولی خب می‌شه

گیرش آورد. حالا آخر هفته می‌خوام کیوان رو بفرستم، ببینم می‌تونه پیداش کنه یا نه.

— تو مهمونی؟!

مرمر با اخم گفت:

— مگه نمی‌خوای باهاش حرف بزنی؟ بالاخره باید یه جوری گیرش بیاریم دیگه!

— وسط پارتی آخه؟!

— تو راه‌حل بهتری سراغ داری؟ همین جوریش سه ماهه داریم دور خودمون می‌چرخیم.

هیچ‌کدوم از بچه‌ها ازش خبر ندارن. پیامم اتفاقی دیدتش. فکرش رو بکن. رفته جلو سلام‌علیک

کنه، طرف محل سگ بهش نذاشته. پیام هم از امیرعلی شنیده بود پیگیرش هستیم، آدرس جایی

که بیشتر خودش رو نشون می‌ده رو به امیرعلی داده.

لبخندی زدم و گفتم:

— مثل همون موقع‌هاشه.

مرمر چیشی کرد و من به بشقاب غذا زدم و گفتم:

— به نظرت اگر من رو ببینه هم می‌خواد وانمود کنه که نمی‌شناسه؟

سر بلند کرد و به صورتم زل زد. قاشق رو وادار کردم لوبیاها رو از گل‌های صورتی این‌ور

بشقاب بره به برگ‌های سبز اون‌ور بشقاب. مرمر کلافه گفت:

— حالا فرض بگیر بشناسه. عمراً اگر قبول کنه. حتماً تا الان یه کار و باری برای خودش

دست‌وپا کرده. یادته که یه لحظه هم آروم و قرار نداشت و از هر سوراخ سنبه‌ای سردرمی‌آورد. یه

روز تو دفتر معاونت پژوهشی بود، فرداش فرهنگ و هنر!

لبخندی زدم و گفتم:

— همیشه اکتیو بود.

مرمر با هیجان گفت:

— یادته با اون دختره... اسمش چی بود؟ گلناز؟

لبخندم جمع شد و دو تا حفره دو طرف لبم خودنمایی کردن. خفه گفتم:

— نازگل.

مرمر با دهن پر، حین فروکردن تره‌های پلاستیک تو دهنش گفت:

— آره، همون. یه مدت با اون می‌پلکید.

دسته‌ی قاشق رو تو دستم مشت کردم و گفتم:

— خب؟

— چقدر دلم می‌خواست اون موقع‌ها برم بقیه‌ش رو بگیرم و بگم نازگل کجا، تو کجا؟!

خاک‌برسرگول‌لاخ! سلیقه هم نداشت.

لبخندی زدم و گفتم:

— ولی به هیچ‌جا نرسیدن.

مرمر هومی کشید و کمی ته‌دیگ برای خودش برداشت و گفت:

— آدم با یکی موندن که نبود. یه روز با گلناز...

تصحیح کردم:

— نازگل.

سر تکون داد و گفت:

— همون. یه روز با فرشته، یه روز با مرجان! کلاً کل دانشکده رو آباد کرد. فقط تیرش به من و تو نخورد.

مکثی کرد و با خنده گفت:

— وای، کیوان بفهمه من چیا می‌گم، سر ماه طلاق می‌ده.

لبخندی زد و مرم با دیدن بشقاب دست‌نخورده گفت:

— چرا نمی‌خوری؟ بی‌مزه شده؟

و قاشقی پر کرد و محض چشیدن طعمش چند ثانیه تو دهنش نگه داشت و گفت:

— یه کم فقط بی‌نمکه.

و نمک‌پاش رو روی آخرین دونه‌های برنج توی بشقابش نگه داشت. لبخندی زد و گفت:

— مرم.

— جون؟

— بچه‌ها رو جمع کن، پنج‌شنبه دسته‌جمعی بریم سراغش.

مرمر نگاه خشکش رو توی چشم‌هام نگه داشت و گفت:

— رازک، تو واقعاً مطمئنی که می‌خوای...

میون کلامش گفتم:

— آره. چکم آماده‌ست، نقد نقد.

«فصل دو»

برای آخرین بار محتویات توی کیفم رو چک کردم. زنی که روبه‌روم نشسته بود عجله داشت. کارت‌ها رو روی میز چیدم. تیکه آدامسی که توی دهنم نگه داشته بودم، ساعتی پیش شیرینی و طعم و اسانسش رو از دست داده بود. زن دست‌بردار نبود. با این‌همه هول و ولا، هنوز اصرار داشت و اصرارش بی‌مورد بود. نه توی فنجان اسپرسوش که پر از شکر کرده بود چیزی می‌دیدم، نه توی کارت‌ها. تیکه‌ای از موهای احمق رو پشت گوشم فرستادم و به ساعت چوبی کنج کافه زل زدم. تا سه و ده دقیقه هنوز وقت بود. کارت‌ها رو دسته کردم و گفتم:

— خب، من هرچی لازم بود بهت گفتم. ته فنجونت سه وعده هست، وعده هم معلوم نمی‌کنه. می‌تونه ماه باشه، هفته باشه، یا سال.

چشم‌های پر از خط چشمش رو درشت کرد و گفت:

— سه سال؟!

سری تکون دادم و زن با حرص گفت:

— اون دفعه که برام گرفتی، خیلی همه‌چیز درست بود. امروزیه شاید شکرش زیاد شد،

هان؟

لبخند یخی زد و گفتم:

— چه ربطی داره سوگل جان؟

صدای قل‌قل قلیون بلند شد و میون دود موهیتوی مزخرفی که توی بینیم می‌نشست گفت:

— می‌خوای یکی دیگه سفارش بدیم؟

اخمی کردم که زود فهمید و گفت:

— مهمون من.

لب‌گزیدم و گفتم:

— باشه دفعه‌ی بعد. فعلاً همین کارهایی که بهت گفتم رو بکن، تا ببینیم چی می‌شه.

با اخم گفت:

— خیلی دوستش دارم. دو ماه دیگه عروسیشه!

پوزخندی زد و پیش‌خدمتی سراغم اومد. کمی خم شد و زیر گوشم گفت:

— این بار چندمه می‌گم این کارت‌ها رو جمع کن. این بار دیگه رشید و فرامرز کوتاه بیان، من

نمی‌آم. جل و پلاست رو جمع می‌کنم، پرتت می‌کنم بیرون!

پنجه‌ها رو مشت کردم و قبل از اینکه قیافه‌ی خشنش رو دوباره برای من رونمایی کنه، نصف هرچی روی میز داشتم رو توی کوله‌م ریختم. ساعت سه و ده دقیقه بود، صدای زنگ... قدم‌های آروم... بوی عطر مردونه و چرخش سوئیچ و پرت شدن عینک دودی سیاه! پیشخون و زانوی راست نرسیده به سهراب... پای بالا اومده و تیک فندک و شعله‌ی کوری که نگاهم رو سمتش می‌کشوند. سوگل از بی‌توجهیم کفری شد. دست از قلبونش برداشت و گفت:

— انگاری تو هم دیگه کاری از دست بر نمی‌آد!

هول کردم. از مشتری‌های خوبم بود. از اون گیرهایی که حاضر بودن برای هر دری‌وری‌ای که دوست داشتن بشنون، تراول تراول خرج کنن! لبخندی زدم و گفتم:

— این حرف‌ها چیه؟ تو برو کارهایی که بهت گفتم رو بکن. بعد اگر نشد، بیا بگو رازک، نشد. یه دونه هم بزنی تو گوش من.

لبخند گرمی زد و گفت:

— دورت بگردم. یه دونه‌ای به خدا.

دلبری کردم و گفتم:

— تو جونمی عزیزم. برو، مراقب خودت باش.

از جا بلند شد و کیفش رو روی شونه‌ش انداخت و گفت:

— میزت با منه‌ها، دست به جیب نشی!

لب گزیدم و گفتم:

— ای وای، باز زحمتش افتاد گردن تو. مرسی عزیزم.

چشمکی زد و گفت:

— زحمت همه‌چیز با توئه. فعلاً.

سری تکون دادم و توی دلم گفتم:

— برو به درک!

رو به سمت پیشخون چرخوندم. تماشام می‌کرد، خیره، سیاه، عمیق! لب گزیدم. دود سیگارش رو آروم از بینی بیرون فرستاد. تو بهت خیرگیش به خودم بودم که فرامرز جلوم ظاهر شد. بغض کردم و کارت‌ها رو چنگ زدم. دست پشت صندلیم گذاشت و خم شد. از بوی نیکوتینی که از لب‌هاش بیرون می‌زد، با انزجار صورتم رو جمع کردم. آروم گفتم:

— مثل بچه‌ی آدم کاسه کوزه‌ت رو جمع کن و برو به درک! وگرنه مجبور می‌شم زنگ بزنی به اماکن و اون وقته که حسابت با کرام‌الکاتبینه!

لب‌هام رو محکم گزیدم. داشتم توی دلم تمام وجود و وجناتش رو به ناسزا می‌گرفتم. حتی

بخش‌هایی ازش رو لوله کرده بودم. به بند کوله‌م چنگی زدم و فرامرز با آرامش گفت:

— تو دختر خوبی هستی. خودت رو پای این میز و بساط نسوزون.

بهش نگاه‌ی انداختم و احساس کردم دیگه دلم نمی‌خواد توی دلم لوله‌ش کنم.

از میز فاصله گرفتم. از جا بلند شدم و اسکناسی زیر پیشدستی کاپ‌کیکی که خورده بودم

گذاشتم. به سمت در رفتم. سهیل که هیچ دل‌خوشی ازش نداشتم بلند گفت:

— این میز قبلاً حساب شده.

جلوی در ایستادم و به سمتش چرخیدم و گفتم:

— می‌دونم.

اسکناس رو بالا گرفت و بانیشخند گفتم:

— انعامه.

چشم‌هاش پر از خون شد و نگاهم چرخید به اون که با سیگار کنج لبش داشت بالبخند من رو تماشا می‌کرد. به سمت در چرخیدم و پیشونیم محکم به شیشه خورد. صدای ناله‌ی خفهم با خنده‌ی سهیل یکی شد. درو با حرص باز کردم و هوا بود که تو ریه‌هام نفوذ می‌کرد. احساس یه برنده رو داشتم. توپ تو زمین من بود و این خودش یه پوئن به حساب می‌اومد.

به ماشین سیاه‌رنگش که حتی اسمش رو نمی‌دونستم نگاه‌ی انداختم. نمی‌دونستم

چشم‌نظری که از آینه‌ی آویزون بود رو باور کنم یا این حال سیاه درون و بیرون ماشینش رو!

با صدای زنگ گوشیم از اتومبیلش فاصله گرفتم و با قدم‌های آروم به سمت پیاده‌رو حرکت کردم. کوله‌م روی شونه‌هام سوار بود و ولیعصر رو بالا می‌رفتم، زیر سایه‌ی درخت‌ها. این بار سوم بود که زنگ می‌زد و جوابش رو نمی‌دادم. دلم می‌خواست از سایه‌ها لذت ببرم. بار چهارم که زنگ خورد، دلم برای خودم سوخت. دلم برای اون هم سوخت. نفس عمیقی کشیدم و گوش‌ی رو جواب دادم:

— علیک سلام خانم.

خشک گفتم:

— سلام.

— حال شما؟

— مرسی.

— خوبی؟

— مرسی.

— نشد. جواب حالت چطوره که مرسی نیست!

پوزخندی زدم و از اون سمت، خط در نهایت باشعوری گفت:

– قطع کنم بعداً حرف بزنیم؟

هوم می کشیدم و خندید و گفت:

– پس فعلاً.

بی حرف پس و پیش قطع کردم. نفسم رو فوت کردم. ساعت چهار بعدازظهر بود و باید زمان بندی می کردم. باید می رفتم حمام، لباس می پوشیدم و ساعت پنج و نیم، حی و حاضر، منتظر کیوان و مرمر می موندم تا با هم بریم مهمونی. پوزخند زدم. دستم رو به زنجیر زیر شالم فرستادم، مدال نقره‌ای دایره‌ای رو از توی گردنم بیرون کشیدم و به آرومی بازش کردم. یه طرفش عکس مادرم بود و طرف دیگه... لبخندی زدم. عکس کوچیک رو بوکشیدم و دوباره مدال رو بستم و زیر شالم برگردوندم.

توی دفترچه‌ی یادداشت‌م، روز جمعه رو تیک پررنگی زدم و زیرش نوشتم: «ملاقات با مامان، یازده صبح. ملاقات با بابا، دو بعدازظهر به صرف ناهار»

نفسم رو فوت کردم و با انرژی‌ای که قابل وصف نبود و لخرجی کردم و یه دریست محکم سر دادم که باعث نیش ترمز سه تاکسی زرد شد. ریز خندیدم و سوار یکی شون شدم.

ساعت ۰۸:۰۰ pm

تاریکی کوچکی توی ذوقم می زد. دلم می خواست حداقل یه چراغی روشن بود، یه پنجره‌ای باز بود و شمع‌دونی و حسن یوسف‌هاش رو زیر نور ماه رصد می کردم. شیشه‌های رنوی سیاه تا آخر بالا بود و حاضر بودم قسم بخورم هیچ درزی باز نیست، اما سوز بدی سر زانو هام رو می سوزوند. مرمر کنارم نشست به آهنگ همخونه‌ی رامش رو زمزمه می کرد. وز و وزی از توی ضبط رنو به گوش می رسید. به نظر من باقی آهنگ رو باید خود مخاطب حدس می زد!

دوباره چشم به آسمون دوختم. ماه رو می دیدم، اما خبری از ستاره‌ها نبود. لای غبار و آلودگی شهر دفن شده بودن، شاید هم اسیر! هرچند مهم نبود. من تو این هفت آسمون خیلی وقت بود ستاره‌ای نداشتم. مرمر خسته از زمزمه‌ی آهنگ، به صورتم نگاهی انداخت و گفت:

– خیلی طول نکشید؟

به در سفیدرنگ عظیم و سلطنتی‌ای که نیمه‌باز بود و احتمالاً چهار فرسخ اون طرف ترش به ایوون خوش نقشه‌ای می رسید و سنگ‌های مرمری و پله‌هایی که به سالن اصلی مشرف بود، نگاهی کردم و گفتم:

– تازه هنوز سر شبشونه!

مرمر پوف حرص داری کشید و گفت:

– از اینکه کیوان رو تنها فرستادم تو اون پلنگ خونه، بدجوری کفری ام!

به اسپورتیج سفیدی که سرنشیناش دو تا دختر بلوند بودن خیره شدم. لبخندی روی لبم اومد و گفتم:

– نگران نباش، پیام هم باهاش.

مرمر کفری گفت:

– دیگه بدتر! چرا من و تو نرفتیم؟

شونه‌ای بالا دادم و گفتم:

– می خواستی بریم چی کار؟ خیلی شلنگ تخته بلدیم بنوازیم؟

پنجه‌های ظریفش رو دورتادور فرمون قفل کرد و گفت:

– نباید می داشتم کیوان تنهایی بره تو! الآن بدجوری دلهره دارم. به نظرت برم یه سر و گوشی آب بدم؟

سرم رو به پشتی صندلی شاگرد تکیه دادم و گفتم:

– بذار شوهرت چهار تا آدم حسابی ببینه، یه کم دلش باز بشه!

به بازوم ضربه‌ای زد و من با خنده گفتم:

– تسلیم تسلیم!

خنده‌هام که بند اومد، آهی کشیدم و به روبه‌رو خیره شدم. کم‌کم نگاهم بالا رفت و زل زدم به آسمون. خوبی شب همین بود که ته نداشتم. بی‌انتها بود و خالی، شایدم پر. خوبی شب همین بود که نمی‌دونستی دست آسمونش پره یا خالی.

مرمر نفس عمیقی کشید و صدام زد.

– هوم؟

– سه سال پیش یادته، جلوی دفتر حاجی معتضدی، داشتیم اردوی مشهد رو جور می‌کردیم؟

بهش نگاهی کردم و گفتم:

– همون اردویی که هیچ وقت نرفتیم.

لبخندی زد و گفت:

– آره. یادته پسر حاجی اسم هامون رو می نوشت؟

– او هوم.

با حفظ خاصی گفت:

– اسم من رو حفظ بود.

بهش نگاه کردم و گفتم:

— امیرعلی؟

لبخندی روی لب‌هاش نقش بست و همون‌طور که با نگاهش دوردست‌تر از این کوچه و این آسمون خاکی رو می‌کاوید گفت:

— آره، امیرعلی. من و تو جلوی میزش بودیم. تو داشتی با حاجی حرف می‌زدی، من داشتم دست‌خطش رو نگاه می‌کردم.

نیشخندی زدم و مرمر با لحن غم‌زده‌ای گفت:

— تنها خاطره‌ای که ازش برام مونده همینه که اسم من رو از حفظ نوشت، بدون اینکه ازم بپرسه نام و نام خانوادگی.

لبخندی زدم و گفتم:

— چه خاطره‌ای باکلاسی!

اخمی کرد و گفت:

— مسخره نکن رازک!

دست‌به‌سینه شدم و کمی روی صندلی ولو شدم. چشمم به آسمون بود که مرمر دوباره گفت:

— امیرعلی پسر خوبی بود. نه؟

— بی‌حاشیه بود.

حرفم رو تأیید کرد و گفت:

— دلم می‌خواست بدونم داره چی کار می‌کنه.

— حتماً زن گرفته.

مرمر حرفی نزد. به نیم‌رخش نگاه می‌کردم و گفتم:

— اولین پوستر ازدواج دانشجویی رو امیرعلی و دار و دسته‌ش جلوی فنی مهندسی علم کردن.

لبخند کجی زد. کمی خم شد، دست‌هاش رو روی فرمون گذاشت و چونه‌ش رو پشت دستش فشار داد و گفت:

— گفتم حالا که داریم بچه‌های قدیم رو دور هم جمع می‌کنیم، شاید امیرعلی هم توی لیست باشه. چون واسه پیدا کردن این آدرس خیلی خودش رو بالا و پایین کرد.

چشم‌هام رو بستم و با طعنه گفتم:

— امیرعلی رو بیارم وسط ماجرا که همین دوزار رابطه‌ی زناشویی تو و کیوان هم به فاک بره؟

با جیغ خفه‌ای گفت:

— رازک!

خندیدم و گفتم:

— زهرمار!

صداش درنیومد و من چشم‌هام رو بسته نگه داشتم. چهره‌ی امیرعلی تو خاطر من نقش بست، واضح و کامل، با تمام خط و خطوط چشم و ابروهاش! از اون سال‌ها خیلی می‌گذشت. یعنی خیلی که نه. شاید برای یه آدم عادی فقط پنج شیش سال گذشته بود، ولی من اندازه‌ی یه قرن پیر شده بودم.

با دیدن کیوان که مردی رو بغل زده بود و کشون‌کشون از در سفید سلطنتی به سمت پیاده‌رو هدایت می‌کرد، به پهلوی مرمر که توی چرت بود سقلمه‌ای زدم و از ماشین پیاده شدم. مرمر خواب‌آلود گفت:

— چی شد؟ او مدن؟

به سمت کیوان رفتم. هوشیار با خنده‌های اسفناکی سعی می‌کرد چیزی رو توی لحن کش‌دار و نامفهومش بگنجونه. کیوان چشم‌غره‌ای بهم رفت و محکم‌تر نگاهش داشت و گفت:

— برو در عقب رو باز کن.

مبهوت به هوشیار نگاه می‌کردم. چهره‌ش فرقی نکرده بود، حتی صدای کلفت و خش‌دارش. فرم موهای مجعد و ته‌ریشش هم همون بود. سرش رو سنگین بالا آورد و با لحن کش‌داری گفت:

— به‌به... ببین امشب چه سعادت‌ی نصیبم شده... احوال رازی خانم؟

با ادایی خواست برام تعظیم کنه که به جلو خم شد و کیوان نتونست نگاهش داره و هر دو با هم روی زمین افتادن. مرمر جیغی کشید و بلند گفت:

— کیوان، خوبی؟

کیوان با هن‌وهن گفت:

— بیاید کمک، بیریمش توی ماشین.

هوشیار با خنده، همون‌طور که روی زمین پهن شده بود گفت:

— من حالم خوبه... حالم خوبه...

و پیشونیش رو روی آسفالت کوچه گذاشت. شونه‌هاش از شدت خنده می‌لرزید. مرمر با انزجار نگاهش می‌کرد و کیوان کلافه از این حال هوشیار گفت:

— هوشی، پا شو! پا شو، کلی کار داریم!

همون طور که روی آسفالت کف کوچه به پهلو مچاله شده بود، با خنده گفت:

— کجا بریم؟ من خیلی خسته‌ام به جون داداش. نا ندارم.

مرمر با حرص گفت:

— چه بلایی سر خودت آوردی هوشیار؟! این چه سر و ریختیه؟

چشم‌های خمارش رو به زحمت باز کرد و بالحنی که مدام کش می‌اومد گفت:

— چه صدای آشنایی. افتخار آشنایی با چه بانویی رو دارم؟ لیدی، امشب به من فرصت

آشنایی رو می‌دید؟

مرمر از حالت چشم‌ها و لحنش پشت‌سریم ایستاد. من هنوز ماتم برده بود. هوشیار

شهشانه‌ی، شو و رودی‌های معماری ۸۶، عزیزکرده‌ی همه‌ی گروه‌های فنی مهندسی، گل سرسید

و جون دل اساتید، اولین طراح مسجد دانشگاه، اولین فرصت مطالعاتی سال ۸۶ توی نروژ، اولین

اخراجی خرداد ۱۸۸

کیوان نفس خسته‌ای کشید و روی هوشیاری که روی زمین خوابش برده بود خم شد. جلو

رفتم و زیر بغلش رو گرفتم. هنوز هم لاغر و دراز بود. بازوش رو که توی دست‌هام نگه داشتم.

بغض گلوم رو فشار داد. هوشیار کمی بیدار شد و گفت:

— خودم می‌تونم بلند شم. ولم کنید!

اهمیتی ندادم. بازوش رو سفت چسبیدم. مرمر نگاهم کرد و گفت:

— راز، گریه می‌کنی؟!

بینیم رو بالا کشیدم و آرنج هوشیار رو سفت چسبیدم. کیوان با صدای آرومی گفت:

— وزنش رو بنداز رو من.

محل ندادم و سعی کردم بلندش کنم. خودش هم همکاری کرد و بالاخره سرپا شد.

اشک‌هام آروم از چشم‌هام پایین می‌افتادن.

به‌سختی همراه کیوان روی صندلی عقب رنو سوارش کردیم. کیوان هم گوشه‌ای برای

خودش جا باز کرد. مرمر پشت فرمون نشست و من هنوز داشتم از بیرون پنجره به قیافه‌ی

هوشیار توی خواب نگاه می‌کردم. صورتش به‌آنی مچاله شد و تمام محتویات دل و رودش رو

زیر صندلی بالا آورد. کیوان دستی به پیشونیش کشید و گفت:

— گندت بزمن هوشی!

مرمر با چندش به عقب نگاه می‌کرد. هوفی کشیدم و تمام کفر و حرصش رو سر من خالی

کرد و با صدای جیغ‌داری گفت:

— چرا سوار نمی‌شی؟

تمام خاطراتم مثل دشمنی که می‌خواست به خط مقدم ذهنم حمله کنه، با هم بمبارونم

کردن. تمام تصویرهایی که دور ریخته بودم بازیافت شده بودن. تمام لحظاتی که جون می‌کندم از

خودم دورشون کنم دوباره برگشته بودن.

با سستی در جلو رو باز کردم و خودم رو روی صندلی انداختم و به جلو خم شدم. سر روی

داشبورد گذاشتم و اجازه دادم اشک‌هایی که حبس شده بودن، از کاسه‌ی چشم‌هام خالی بشن.

«فصل سه»

جمعه، ساعت ۰۰:۱۱ pm

با گلاب پاش سنگ مرمر سفید رو معطر کردم. گل های رز و لیلیومی که خریدم بودم رو دورتادور اسمش قاب گرفتم و بالبخند به لبخندی که روی سنگ حک شده بود خیره شدم. با اون روسری سفیدی که مادر بزرگم از مکه براش آورده بود، دست کمی از فرشته ها نداشتم. توی چهارچوب سنگ مرمر سفید عین قرص ماه می درخشید. آخرین شاخه ی رز رو پرپر کردم و گفتم:

دفعه ی دیگه بیام پیشت، دست پر می آم، با یه عالم خبر تازه. این جور نمی مونه. چرخش روزگار و گردی زمین کار دستشون می ده، بین کی بهت گفتم زینت خانم! همه شون رازک رو دست کم گرفتن.

به لبخندی که از روی لب هاش جنب نمی خورد دل دادم و گفتم:

حالا تو بگو نمی شه، اما من بهت می گم می شه. نیومدن این روزهام رو بهونه نکنی تو خواب هام نیای!

قطره اشکی رو که تو چشم هام بهانه ی فرود داشت پس زدم. خم شدم و روی ماهش رو بوسیدم و گفتم:

قربون مامان خوشگلم برم.

چشمم به زنی افتاد که کنار خاک تازه ای با یه دختر بچه روی قالی نشست. از تماس دست زن با موهای بلند و طلایی دختر بچه دلم مور مور شد. گریه م گرفته بود، مثل بساط هر جمعه ای که خودم رو کشون کشون می آوردم وسط این برزخ!

گونه هام که به سنگ سرد خورد داغم تازه تر شد. هق هقم بالا گرفت و پنجه هام رو مشت کردم. می خواستم زار نزوم، اما نشد. خواستم جلوش رو بگیرم، ولی اشک هام بی محابا روی صورتم خالی شدن. روش رو بوسیدم و گفتم:

الآن باید می بودی، دست نوهات رو می گرفتی، می بردیشون پارک و دوچرخه سواری! الآن باید می بودی و من رو به راه راست هدایت می کردی! الآن باید می بودی با یه عالم نصیحت کرده و نکرده! رفتی زیر این سنگ قایم شدی که چی رو به رازک ثابت کنی؟ می خواستی بگی دخترت خیلی آدم حسابیه؟ می تونه سرپا شه؟ می تونه حقش رو بگیره؟

اشک هام رو پاک کردم و گفتم:

تو نستن رو که می تونم. نقل این حرف ها نیست. بحث من سر اینه که تو حق نداشتی انقدر زود من رو ول کنی به امون خدا!

با سر سبابه گونه هاش رو لمس کردم و گفتم:

دفعه ی بعدی که بیام سر وقتت، با دست پر می آم، با کلی خبر خوب. هنوز مونده رازک رو بشناسن! هنوز مونده تلافی همه چیز رو سر تک تکشون دریبارم! تو صبر کن، تو بشین و تماشا کن، دستتم از رو شونه هام برن دار. خب؟

از نو بوسیدمش و گفتم:

برم پیش بابا که این باقالی پلویی که براش آماده کردم بدجور از دهن افتاد.

لبخندی زدم و گفتم:

البته خیال نکنی من پختمش ها. شاهکار مرمره. نمی دونی چه آشپزی شده.

اشک هام رو با پشت دست پس زدم و از جا بلند شدم. خودم رو تکون دادم، فاتحه ای زمزمه کردم و با قدم های آرام از گور مادرم فاصله گرفتم.

جمعه، ساعت ۰۰:۱۴ pm

از لای شمشادها که رد شدم، نگاهم افتاد به نیمکتی که دو تا پیر مرد مشغول گپ و گفت بودن. یکی شون با دیدنم لبخند زد و با لحن سرحالی گفت:

به به، بین کی اینجاست!

به احترامم نیم خیز شدن. با خنده گفتم:

سلام عموایرج. حالتون چطوره؟ بحمدالله امروز خیلی رنگ رو تون خوبه.

عموایرج با صدای بلند خندید و گفت:

تا دختر گلی مثل تو احوال من رو بپرسه، من همیشه رنگ روم خوبه.

به پیر مرد کنار دستیش سلامی کردم و عموایرج پرسید:

چه خبرا دخترم؟ روبه راهی؟

شکر. بد نیستم. شما خوبی؟ پسر تون از هلند برگشت بهتون سر بزنه؟

لبخندش جمع شد و گفتم:

نه. دیگه آخرین باری هم که بهم زنگ زده تو خاطر من نیست.

از سؤال بی جام لب گزیدم. عموایرج نگاهی به ساک های توی دستم انداخت و گفت:

این چیه عمو جون؟

لبخند گشادی زدم و گفتم:

یه عالم خوردنی خوشمزه. ناسلامتی ایام شعبانیه ست! شیرینی و سن ایچ خریدم همه دلی

از عزا دربیاریم.

به مردکنار دستیش گفت:

— این رازک خانم ما از گل های روزگاره. خدا از خانمی کمت نکنه. خوب می کنی به بابات هم مداوم و مستمر سر می زنی. همایون از شنبه تا پنجشنبه چشم انتظار جمعه هاست. لب گزیدم و گفتم:

— می تونستم، کل هفته رو بهش سر می زدم.

— اشکالی نداره، همینم خوبه. بازم شکر که تو رو داره.

— این حرف رو نزن عمو. ان شاء الله آقا کامبیز هم از هلند برمی گرده، می آد بهتون سر می زنه. سر پایین انداخت با لحن گرفته ای گفت:

— چی بگم؟ ان شاء الله. برو دخترم، وقت رو نمی گیرم. برو پیش همایون. ببیندت، خوشحال می شه.

کیک و آب میوه رو بهشون تعارف کردم. با اجازه ای گفتم و با قدم های بلند به سمت ساختمون حرکت کردم. پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم. نگهبان با دیدنم بلند گفت:

— سلام خانم مهرنیا.

کیک و سن ایچش رو از توی کیسه بیرون کشیدم و گفتم:

— سلام آقا عابد. احوال شما؟ خوبید؟

عابد از اتافک نگهبانی بیرون اومد. کمی به احترامم خم شد و گفت:

— بد نیستیم، شکر. شما خوبی؟

— مرسی. خانم بچه ها خوبین؟ پسر کوچولو تون بهتر شد؟ تبش قطع شد؟

— آره خدا رو شکر. دیگه خانمم انقدر بستش به آب ماهیچه و سوپ و شلغم که مگه می تونست خوب نشه! مخصوصاً با اون دستور پخت آش شلغمی که شما به خانمم دادی، دیگه کل خانواده رو و بیروس کشی کردیم.

خندیدم و گفتم:

— خدا رو شکر. ولی دستور مال دوستم بود، من فقط گوینده بودم.

عابد خندید و گفت:

— بازم زنده باشید. مزاحمتون نباشم، آقا همایون منتظر تونه.

— مرسی. به خانم بچه ها سلام برسونید.

سری تکون داد و به اتافکش برگشت. وارد ساختمون شدم. با دیدن پرستارها بالبخند جلو رفتم و به هرکدام کیک و آب میوه تعارف کردم. خانم ایزدی که از پرستارهای قدیمی آسایشگاه

بود، با دیدنم لبخندی زد و گفت:

— ببین کی اومده! رازک جون، حالت چطوره؟

بعلم کرد و با خنده گفت:

— تو که هنوز لاغری! من نگفتم این دفعه که ببینمت باید دو پره گوشت به تنت چسبیده باشه؟

ریز خندیدم و گفتم:

— چشم. قول می دم هفته ی دیگه همچین چاق و چله پیام تو که اصلاً نشه از این در رد بشم.

ببینم راضی می شید شما!

خانم ایزدی سرخوش خندید و گفت:

— چه خیرا؟ قبلاً می تونستی تو طول هفته هم سر بزنی.

— راستش این مدت خیلی سرم شلوغه. می ترسم به همین قرار جمعه هم نرسم.

سگرمه های خانم ایزدی تو هم رفت و گفت:

— نشنوم این رو بگی ها! این بنده های خدا همه شون چشم انتظارن. سخته چشم انتظار عزیز بودن.

با بغضی که تو گلویم نشست گفتم:

— شما داری از چشم انتظاری به من می گی؟

توی راهرویی که منتهی به اتاق ها بود ایستاد و به دیوار پشت سرش تکیه زد و گفت:

— درست می شه عزیز دلم. خیلی زود درست می شه. غم به دلت راه نده. توکل کن به اون بالایی.

پوزخندی زدم و گفتم:

— اون بالایی اگر هوای من رو داشت، خانواده ام رو اینطور پاره پوره نمی کرد. یکی اون سر شهر زیر خاک، یکی این سر شهر زنده و مرده ش...

بغض باعث شد حرفم رو نیمه تموم بذارم. خانم ایزدی آرام پنجه به صورتم کشید و گفت:

— نبینم کم آورده باشی. به خدا دلم روشنه واسه ت. زود می آی و خبرهای خوب بهم می دی.

نفس عمیقی کشیدم. عید بود ناسلامتی! لبخندی زدم و گفتم:

— ان شاء الله.

گونه م رو بوسید و گفت:

— برو پیشش که می دونم قد یه هفته درددل پدر و دختری دارید.

ساک رو بالا آوردم و گفتم:

—بفرمایید.

خندید و گفت:

—به به. دست درد نکنه. امثال تو تو این دوره زمونه کم رنگ شده‌ن. خیر بیینی ان شاءالله. به

مراد دلتم می‌رسی.

چشم‌هام برقی زد و گفتم:

—دعام کنید.

—چشم. حتماً. فعلاً عزیزم.

به آرومی ازم فاصله گرفت. جز مرمر، تنها کسی که از زندگی و حال و روز و هدف و وضع و روزمرگیم خبر داشت خانم ایزدی بود. همیشه با این حرف‌هاش دلم رو گرم می‌کرد.

جلوی اتاق ایستادم. چند ثانیه به مربع نقره‌ای که توش با رنگ سیاه عدد بیست و شش نقش بسته بود خیره شدم. تصویر کج و معوجم رو برای هزارمین بار رصد کردم و با نفس عمیقی دستگیره رو پایین کشیدم. در با صدای قیزی روی پاشنه چرخید. دم عمیقی گرفتم و دوباره دم گرفتم از هوای دم‌کرده‌ی اتاقش. روی تخت دراز کشیده و چشم بسته بود. چروک شده بود و مجاله. پیر شده بود! پدر ورزشکار و سوارکار من، بازنشسته‌ی نیرو دریایی، حالا اینطور خموده و تنها روی تخت افتاده بود.

آب‌دهنم رو قورت دادم و پای تخت ایستادم. ساک و کیسه‌ها رو روی میز کنار تخت گذاشتم. یاس‌هایی که هفته‌ی پیش آورده بودم کاملاً خشک شده بودن. دسته‌های لیلیوم زرد و رزهای گل‌بهی رو با یاس‌ها عوض کردم. سرگرم مرتب کردن رزها بودم که تکونی خورد. خواستم بغلش کنم، خواستم ببوسمش، بوش کنم، اما نمی‌خواستم این خواب آروم رو ازش دریغ کنم.

روی صندلی نشستم. به قاب عکس خودم که روی میز کنار تخت بود زل زدم. لبخندی به تصویر جوونم زدم که بابا تکونی خورد و چشم باز کرد. چند ثانیه طول کشید تا هوشیار بشه. لبخند رو چسبوندم به صورتم. بهم خیره مونده بود. از نگاه خیره‌ش لب گزیدم. دستش رو به آرومی جلو آورد و خواست گونم رو لمس کنه. انگشت‌هاش رو با دست‌هام گرفتم و گفتم:

—احوال همایون خان مهربانیا؟

لبخندی زد. خودم رو جلو کشیدم و گفتم:

—خوبی حضرت آقا؟ ما رو نمی‌بینی خوشی؟

دست‌هاش رو به سمتم دراز کرد و من رو روی سینه‌ش کشوند. دیگه نمی‌شد بخندم. دیگه نمی‌شد ماسک خویم و عالی‌ام و همه‌چیز زندگیم بهشته رو روی صورتم نگه دارم. ماسک رو

انداختم و زدم زیر گریه. روم رو بوسید و اجازه داد خالی بشم، مثل همون وقت‌ها که کم می‌آوردم و می‌رفتم تو کتابخونه‌ش و سر از کتابش بلند می‌کرد و بغلم می‌زد و می‌داشت تا جون دارم گریه کنم تا سبک بشم.

چند دقیقه طول کشید تا آروم شم. وقتی هق‌هقم سبک شد و دلم فرار گرفت، سر عقب برد. پیشونیم رو بوسید، چشم‌هام رو یکی یکی بوسید، نوک بینیم رو، گونه‌هام رو. جفت دست‌هاش رو دو طرف صورتم گذاشت و یه دل سیر نگاهم کرد. شال رو از سرم کشید و روی موهام رو بوسید. لبخندی زد و صداش رو شنیدم که گفت:

—خوبی بابا؟

—خوب خوب.

—همه چیز ردیفه؟

—خدا رو شکر.

لبخندی زد و تکرار کرد:

—خدا رو شکر.

عقب رفتم و تختش رو بالا دادم. لبخندی زد و گفت:

—به مادرت سر زدی؟

—زدم.

—مدرکت رو گرفتی؟

—گرفتم.

سری تکون داد و چند ثانیه بهم زل زد. لبخندش عمیق شد و پرسید:

—پدر سوخته، اینطوری نگاه می‌کنی که نمی‌دارم سر یکی دو ساعت ازم دل بکنی و بری سی خودت!

چشم‌هام رو به پایین دوختم و بابا اشاره کرد کنار تخت بشینم. آروم مثل یه گریه خودم رو روی تخت جا دادم و کفش‌هام رو درآوردم. چهارزانو شدم و گفتم:

—می‌خوام یه چیزی بگم... یعنی اجازه بگیرم.

دستم رو گرفت و حین نوازش انگشت‌هام گفت:

—بگو راز بابا.

آب‌دهنم رو قورت دادم و گفتم:

—قول می‌دی عصبانی نشی؟

چند ثانیه جدی تماشام کرد. لب گزیدم و گفتم:

— راستش من نباید سرخود کاری می‌کردم، ولی... ولی...

به من افتادم و سکوت کردم. با آرامش گفتم:

— رازک؟

وقتی اسمم رو کامل می‌گفت دیگه یارای سخن گفتن رو به کل از دست می‌دادم. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

— من مستأجر رو بلند کردم. یعنی می‌خواستم بهتون بگم، ولی خب دیگه قرارداد رو باهاشون تمدید نکردم. باید بهتون می‌گفتم.

لب گزیدم و باقی حرف‌هام رو خوردم که بابا زیر لب پرسید:

— دخل و خرجت رو نمی‌تونی سر و سامون بدی؟ می‌خواهی بفروشی؟

— نه.

— پس چی؟

— می‌خوام اونجا رو به یه آشنا کرایه بدم.

بابا بهم خیره موند. نپرسید کی، نپرسید چی، فقط یه لبخندی زد و گفتم:

— هر کاری که فکر می‌کنی درسته انجام بده.

— همین رو می‌خواستم. همین تأیید برام کافی بود.

— هرچا حس می‌کنی نمی‌تونی از پس اوضاع و احوال بریایی، به شاپور بگو بیاد کمکت.

خندیدم و گفتم:

— ای بابا، عموشاپور که خودش یه سر داره هزار سودا، دیگه وقت نمی‌کنه غصه‌ی زندگی

من رو بخوره که. الان درگیر جهاز مستوره هستن، خرج دانشگاه متین و مسافرت زن عموسیمین

و... اوه، انقدر سرش شلوغ که ماهی یه بارم به زور احوال من رو می‌پرسه. ولی بابا، از گرجستان

برام یه کتونی و کوله آوردن، انقدر خوشگله دلم نمی‌آد ازش استفاده کنم. اتفاقاً به زن عموسیمین

گفتم من که دیگه دانشجو نیستم کوله و کتونی به دردم بخوره. خندید. گفت ان شاءالله برای ارشد

شرکت کنی و قبول شی، به کارت می‌آد. هان... خاله زهره هم چند وقت پیش برام پیغام گذاشته

بود. مثل اینکه برای کریسمس می‌آن ایران. جایی هم که ندارن برن، خراب می‌شن سر رازک

بدبخت. خدایه دور! با اون بدغذا بودن خاله زهره، کی می‌خواد واسه‌ش آشپزی کنه! فکر کنم

مجبور شم کل کریسمس مرمر رو تو خونه نگه دارم، پذیرایی خاله رو بکنیم. از اون ورم دوستانم

می‌خوان دسته جمعی جورکنن یه تور پنج روزه بریم کیش. من بهشون گفتم محاله بذارم جمععی

من رو خراب کنیند. جمعه مال خانواده ست، منم جمعه‌م رو عمراً پرکنم. وای بابا، زن عمو چند

روز پیش برام یه عالم خورش درست کرد و فرستاد. نمی‌دونم چقدر خوشمزه بود که. منم که

می‌دونم، روانی قیمه بادمجونم، با یه عالم روغن حیوانی روش!

نفس عمیقی کشیدم. دری‌وری‌های کذااییم که تموم شد گفتم:

— خسته‌ت کردم؟ می‌خواهی ویلچرت رو بیارم، بریم تو باغ یه دوری بزنیم؟

بابا لبخندی زد و گفت:

— حرف بزنی برام. دلم برای صدات تنگ شده بابا.

چند ثانیه بهش نگاه کردم و گفتم:

— دلم می‌خواست اگر می‌شد، برمی‌گشتیم به گذشته.

موهام رو از جلوی صورتم کنار زد و گفتم:

— نمی‌شه که راز. حرف‌های غیرمنطقی زن.

— می‌خوام بدونی بابا. می‌خوام بدونی که اگر برمی‌گشتیم عقب، هیچ‌کدوم از اشتباهام رو

تکرار نمی‌کردم.

لبخندی زد. پیشونیم رو بوسید و گفت:

— همین برای من کافیه.

اشکی که می‌خواست سر از زیر بشه رو پس زدم و گفتم:

— خیلی خب، حرف‌های ناراحت‌کننده نزنیم. بریم سروقت خوردنی‌های خوشمزه.

بابا لبخندی زد و دست‌هایش رو پشت سرش قلاب کرد. منم سعی می‌کردم برای هر چیزی که

آورده بودم، یه اسم پشتش بذارم که خیال نکنه یه دونه دختر نازپرورده‌ش تو این شهر دردندشت

تک و تنها شب رو سحر می‌کنه.

پوزخندی زد. اولین جایی بود که انقدر با احترام از فامیلیم یاد می‌شد، اولین کسی که من رو خانم صدا می‌زد. سری تکون دادم. لبخندی زد و به احترامم ایستاد. از رفتارش متعجب بودم. این روزها منشی‌ها جوروی برخوردار می‌کردن که انگار صاحب اصلی شرکت‌ها هستن! دستش رو برای آشنایی جلو آورد و گفت:

— خیلی خوش اومدید.

لبخند زد. بالحن محترمی گفت:

— اجازه بدید به آقای بیگی اطلاع بدم.

و حینی که کاغذ یادداشتی رو که روش درخواست اعتمادی رو نوشته بود برمی‌داشت، به سمت تنها اتاق موجود در طبقه راه افتاد. روی میبل‌های چرم قرمز راحتی روبه‌روی میز منشی نشستم. صدای برخورد بدنم با چرم بدنه‌ی میبل باعث ایجاد صوت خنده‌داری شد. دختر از اتاق بیگی بیرون اومد و گفت:

— بفرمایید. مهندس بیگی منتظر شماست.

تشکر کردم و به اتاقش رفتم. بدون در زدن وارد شدم. سر از روی لپ‌تاپ بلند نکرد. حتی از زیر عینک فریم‌مستطیلیش هم زیر زیرکی نگاهم نکرد. قدمی به جلو برداشتم که گفت:

— شیری یا روباه؟

بدون دعوت به نشستن، روی میبل تک‌نفره‌ای نزدیک به میز نشستم و کیفم رو روی پام گذاشتم. لپ‌تاپ رو کنار گذاشتم. عینکش رو از روی چشم‌هاش برداشت و حین تماشا کردنم گفت:

— خب، چی برام آوردی؟

از توی جیب پشت کیفم، کارت نارنجی رو بیرون کشیدم و روی لپ‌تاپ بسته‌ش گذاشتم. ابروهایش رو بالا فرستاد و با صدایی که بشنوم روش رو خوند و گفت:

— شرکت فنی مهندسی نوین‌گسترش. طراحی و اجرای پروژه‌های ساختمانی، شهرک‌سازی و فضای سبز. مدیرعامل: کامبیز موسوی.

با صدای بلند قهقهه‌ای سر داد و کارت رو روی میز پرت کرد و از جا بلند شد. به سمت پنجره‌ی پشت میز ایستاد و برای بار دوم تکرار کرد:

— مدیرعامل.

و باز خندید. بدون اینکه چشم از شهر برداره گفت:

— اینم واسه ما آدم شده! مدیرعامل. هاها. یه جوجه‌ی سر از تخم درنیاورده واسه ما شده مدیرعامل!

«فصل چهار»

به سمت زنی که آدامسش رو کنج لپش نگه داشته بود و تلفن رو میون شونه و گردنش تکیه داده بود خم شدم و گفتم:

— مهندس بیگی تشریف دارن؟

نگاهش رو خمار کرد و گفت:

— برای استخدام اومدید؟

و بدون اینکه منتظر جواب من باشه، توی گوشی گفت:

— مهندس اعتمادی، هنوز پشت خط هستید؟

با شنیدن فامیلی اعتمادی تمام جون و وجودم گوش شد. جوروی به دختر زل زدم که انگار حدقه‌ی چشم‌هام به حلزونی گوشم میون بر زده بود. دختر توی گوشی ادامه داد:

— شما رو وصل می‌کنم، ولی مهندس بیگی الان دارن با تلفن صحبت می‌کنن، ممکنه پنج دقیقه‌ای معطل بشید.

نوک خودکار رو روی برگه‌ی باطله‌ای که روبه‌روش قرار داشت فشار داد و گفت:

— بله.

سر خودکار رو فشار داد و روی کاغذ دو جمله نوشت. نقطه گذاشت و گفت:

— باشه، چشم. پیغامتون رو اطلاع می‌دم. روزتون به‌خیر.

گوشی رو روی دستگاه برگردوند و رو بهم گفت:

— فرم‌های استخدام رو می‌تونید از قفسه‌ی پشت‌سرتون بردارید، ولی از تاریخی که توی کانال تلگرام و سایت زده بودیم چند روزی گذشته. البته من رزومه‌ی شما رو توی لیست

ورودی‌های جدید قرار می‌دم، ولی فکر نکنم برای مصاحبه...

میون کلامش گفتم:

— من با مهندس بیگی کار شخصی دارم.

ابروهایش رو بالا فرستاد و چند ثانیه بهم خیره شد. ابروهای قهوه‌ای‌رنگش توی هم گره خورد. نمی‌دونم چرا حس کردم پیش خودش فکر کرده به ریخت و قیافه‌م نمی‌آد کارم شخصی باشه!

توی تقویم روبه‌روش رو نگاه کرد و بالحن پراستفهامی گفت:

— خانم مهرنیا شما بیاید؟

اهمیتی به خنده‌های پر از حرصش ندادم. به سمت چوبلباسی کنج اتاق رفت و از توی پالتوی کرم‌رنگش که با پلبور شیری و شلوارنخودیش همخونی داشت، پاکت سیگاری بیرون کشید و روبه‌روم نشست. پا روی پا انداخت و گفت:

– همین؟ کارت این بچه‌قرتی رو آوردی انداختی جلوی من بعد از یک هفته؟ همین تو چنتهت بود؟!

لب‌گزیدم و گفتم:

– به همین سادگی بهم اعتماد نمی‌کنن که اجازه بدن تو اون شرکت ورود کنم. زمان می‌بره.

با حرص فندکش رو بیرون کشید و با اخم گفت:

– تو یک ماهه داری وقت‌کشی می‌کنی. چی شد؟ تونستی با اصل‌کاری بریزی رو هم؟ نه.

تونستی استخدام بشی؟ نه. تونستی به قضیه ورود کنی؟ نه! داری ناامیدم می‌کنی رازک. به شدت داری ناامیدم می‌کنی!

فندک رو جلوی نخعی که کنج لبش بود گرفت و سیگارش رو روشن کرد. کامی طولانی ازش گرفت و اجازه داد نیکوتین بیشتر از حد معمول ریه‌هاش رو به عطرش آغشته کنه. دودش رو از بینی بیرون داد و بهم خیره شد. لبخندی زدم و گفتم:

– آروم باش. بالاخره یه راهی پیدا می‌کنم.

بالحنی کفری توپید:

– تو می‌خواستی راه پیدا کنی، تو این یه ماه به غلطی می‌کردی رازک. ورود به شارونا اونقدرها که فکر می‌کردیم ساده نیست!

– من یه راه حل دارم. فقط یه کم زمان می‌خوام. به اندازه‌ی چند روز، دست‌کم یه هفته.

بی‌حرف از لای دود سیگارش بهم زل زده بود. خودم رو جلو کشیدم و گفتم:

– خواهش می‌کنم امین! فقط یه هفته به من فرصت بده.

آخرین پک رو به سیگارش زد و گفت:

– اوکی. چی می‌خوای؟

– فقط یه کم پول لازم دارم تا طرفم رو راضی کنم.

نیشخندی زد و ته‌سیگارش رو توی زیرسیگاری برنجی که طرح یه اژدها بود فروکرد و گفت:

– باز دور خودت مگس جمع کردی؟ این یکی دیگه کیه؟

لبخند محجوبی زدم و گفتم:

– امین، خواهش می‌کنم! هر آدمی که توی تیم منه بهش نیازه.

– از اون زن و شوهر چه خیری به ما رسید که از این تازه‌وارد بخواد برسه؟ شدی بنگاه شادی و شادمانی. هر فقیر سر راهت رو می‌کشی تو بازی که شب سرگشته زمین نذاره!

از جا بلند شدم و روی دسته‌ی مبلی که روش لم داده بود نشستم و گفتم:

– امین، تو بهم اعتماد داری؟

پوفی کشید و گفت:

– این لوندی‌هات رو ببر واسه کسی که نشناسدت. من سهمت رو اضافه نمی‌کنم راز.

هرچی گیرت اومد رو داری تخس می‌کنی بین چهار تا آدم دوزاری!

– جواب سؤال من رو بده.

چند ثانیه بهم خیره شد و گفت:

– د آخه گوساله، من همین الانشم چوب اعتمادم رو می‌خورم که دارم به دری‌وری‌هات

گوش می‌دم!

از لحنش خنده‌م گرفت و ضربه‌ای به شونه‌ش زدم و گفتم:

– گم شو.

در اتاق باز شد و منشی با سینی قهوه وارد اتاق شد. بادیدنمون لب‌گزید. امین دست‌هاش رو پشت سرش قلاب کرد و گفت:

– چقدر دیر اومدی! باز قهوه‌سازت اتصالی داشت؟

از تماشامون تو اون شرایط کمی بر و بر نگاهمون کرد و بعد از چند ثانیه، با گونه‌هایی که رنگ عوض کرده بود لب‌گزید و گفت:

– ببخشید که دیر شد.

بدون مکث دیگه‌ای، با قدم‌های تند به سمت در رفت. امین تا آخرین لحظه چشم از رفتنش برنداشت. تلنگری به گونه‌ش زدم و گفتم:

– حواست کجاست؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

– اگر یه روزی بخوام زن بگیرم، با یکی مثل همین ازدواج می‌کنم.

پوزخندی زدم و گفتم:

– خودش که حی و حاضر هست، چرا یکی مثلش؟

با آرنج سقلمه‌ای به پهلویم زد و گفت:

– تو بهتره به فکر کار باشی، نه مسائل حاشیه‌ای.

با خنده از جا بلند شدم. فنجان قهوه‌م رو برداشتم و حین مزه‌مزه کردنش گفتم:

— اینی که من رو فرستادی سراغش، روبه‌راه‌تر از این حرف‌هاست که من با چهار تا کرشمه و غمزه خورش کنم بیاد تو تیم ما.

— البته. تو با این روحیه‌ی سنگینت بعید می‌دونم بتونی از پیشش بریای!

— روحیه‌ی من سنگینه امین؟

خنده‌ای کرد و حین سرکشیدن فنجونش گفت:

— اون از آدم‌های نرم و لوند استقبال می‌کنه. سعی کن به راه بیاریش. به دردمون می‌خوره.

— لاابد واسه آوردنش تو تیم باید از جیب بذارم، هان؟

— نگران نباش، چک اون با من. فقط رامش کن، جووری که تو چنگت باشه.

به چشم‌هاش خیره شدم و گفتم:

— این بارو می‌خواد چه شق القمری برای ما بکنه که انقدر واسه‌ت مهمه حتماً سمت ما باشه؟

— تو برو سراغش، بعداً خودت می‌فهمی.

آخرین جرعه از ته‌مونده‌ی قهوه‌ی تلخم رو سرکشیدم و گفتم:

— باشه. هرچی تو بگی.

امین لبخندی زد. از جا بلند شد و پشت میزش نشست. خم شد و از توی کتف دسته‌چکش رو بیرون آورد. روان‌نویس مشکی رو از جا خودکاری خاتم‌کاری شده‌ی روی میزش بیرون کشید و گفت:

— رازک، خواهش می‌کنم زودتر کار رو شروع کن. چون دیگه وقت نداریم. همین الانشم دیر کردیم.

با صدای خرتی برگه‌ی چک از دسته‌چک جدا شد که باید بگم لذت‌بخش‌ترین صدایی که هر آدمی می‌تونه تو زندگیش بشنوه. چک رو به سمتم گرفت و گفت:

— دم این تازه‌وارد رو هم ببین که به وقت نفروشدت.

لبخندی زدم و چک رو گرفتم با دیدن مبلغ سوتی کشیدم. امین گفت:

— همه‌ش رو خرج این یارو نکن. یه کم به سرو ریختت برس، بشه نگاهت کرد.

خندیدم و گفتم:

— بیشعوریت ذاتیه یا در راستاش تلاش هم می‌کنی؟

با صدای بلندی زیر خنده زد. فنجون رو روی میز گذاشتم و گفتم:

— آخر هفته با خبرهای خوب می‌آم.

چشمکی بهم زد. چک رو توی کیفم گذاشتم و کارت نارنجی رو برداشتم. با تعجب گفت:

— این رو بنداز دور!

به کارت نگاه کردم و گفتم:

— به دردم می‌خوره.

ایستادم که برم. امین گفت:

— دیگه چیه؟

— امیرحسین دیروز بهم زنگ زد.

ابرو بالا فرستاد و بالبخند گفتم:

— من تمام فرصت‌های عاشقانه رو از خودم گرفتم تا کارم رو پیش ببرم. بگو مزاحم نشه.

پوفی کشید و گفت:

— اوکی. داداش زبون نفهمم رو به راه راست هدایت می‌کنم. برو به سلامت.

به سمت در رفتم. دستم نرسیده به دستگیره ایستادم و گفتم:

— راستی...

با خنده گفتم:

— به عروس خانم توضیح بدم از نشستن کنار هدف خاصی نداشتم؟

منگنه رو برداشت که با دو از اتاق بیرون رفتم و ریز خندیدم. چکی که توی کیفم بود بهم

احساس غرور، خوشبختی، اعتمادبه‌نفس و آدم بودن می‌داد!

ساعت ۳۰:۱۱ am

مقابل خونه از تاکسی پیاده شدم. رنو توی کوچه، کنار یه دیوار آجری پارک شده بود. از اینکه مرمر هنوز مونده و کل مسئولیت خونه رو به دوش گرفته، کنج لبم رو گزیدم. کلیدهام رو از توی کیف بیرون کشیدم و در ورودی رو باز کردم. به محض ورودم به ساختمون، بوی پیازداغ و سیرداغ حالم رو جا آورد. یه نفس عمیق گرفتم و پله‌ها رو دو تا یکی بالا رفتم. کلید ورودی واحد رو از جیبم بیرون کشیدم که در باز شد و کیوان جلوم ظاهر شد. با دیدنم یه تای ابروش رو بالا فرستاد و گفت:

— از کله‌ی صبح کجایی؟

بوکشیدم و گفتم:

— آش رشته‌ست؟

لبخندی زد و گفت:

— کشک بادمجونه. مگه اینکه تصمیم بگیره تو آش، بادمجون بریزه.

با وجود اینکه خورد توی ذوقم، اما گفتم:

– داشتی می‌رفتی بیرون؟

– کشک بخرم.

از جلوی راهش کنار رفتم. کفش هاش رو پوشید. روی زانو خم شدم و بندکتونیم رو از دور

میچ پام باز می‌کردم که کیوان گفت:

– راز!

از همون پایین سرم رو بالا گرفتم و منتظر بهش خیره شدم. با من من گفت:

– این کاری که ازش حرف می‌زنی...

سکوت کرد و من گفتم:

– خب؟

گره‌ی بندکتونی پای دیگه‌م کور شده بود. کیوان نفس عمیقی کشید و گفت:

– حلاله؟

خندیدم و گفتم:

– چیش؟

– همه چیش.

خنده‌م گرفته بود. کار حلال! نیشخندی زدم و جواب دادم:

– اگه پول توش باشه، آره.

کیوان گیج نگاهم می‌کرد. از جا بلند شدم. روبه‌روش ایستادم و گفتم:

– صبوری کن، اون وقت ببین چه زندگی‌ای واسه مرمر بسازی. دهن همه باز می‌مونه.

خونه‌ای براش بگیر، ماشینی زیر پاتون باشه که چشم همه رو کور کنه.

کلافه گفتم:

– راز، من این جور نون‌ها رو سر سفره‌ی زن و زندگیم نمی‌آرم. اگر قرار باشه خطا ببریم،

دست مرمر رو می‌گیرم و می‌ریم، پشت سرمونم نگاه نمی‌کنیم.

پنجه‌هام رو مشت کردم. از شدت فشاری که آوردم، تک‌تک ناخن‌هام وارد پوست دستم

شد. زیونم رو زیر دندون‌هام فرستادم و با مکث کوتاهی گفتم:

– کیوان، تو نون بازوت رو می‌خوری، نون مغزت رو. پس حرف مفت نزن. این جور نون و

اون جور نون نداریم. نون نونه، فقط بخور تا گشته نمونی!

زهرخندی زد و گفتم:

– راز، من کارگری کنم شرف داره به اینکه پول حروم بیاد تو زندگیم.

عصبی توپیدم:

– اصلاً پولی اومده دستت که از الان داری شعار می‌دی؟ داریم قانونی استخدام یه شرکت

می‌شیم. تو مشکلی با این قضیه داری؟

سر پایین انداخت. خواست از پله‌ها سرازیر بشه که مرمر جلوی در اومد و با تعجب گفت:

– کیوان، نرفتی هنوز؟! ... راز، اومدی؟ کجا بودی صبح؟

کتونی‌هام رو از پام کندم و وارد خونه شدم. مرمر رو به کیوان گفتم:

– نون سنگک هم بگیر. تونستی، نیم کیلو سبزی خوردن هم بگیر. می‌چسبه.

خواست در رو ببندد که نگاهم تو نگاه قهوه‌ای و ساده‌ی کیوان گره خورد. نمی‌دونم چرا

احساس کردم از اون مردمک‌های قهوه‌ای کمی حرص و عصبانیت ساطع می‌شه، کمی نگرانی و

کمی شک! شاید هم توی ذهنش داشت من رو لوله می‌کرد، چون اسلام دست و پاش رو بسته

بود. مرمر در رو بست و گفتم:

– صبح کجا بودی؟ دوباره رفتی شارونا؟

بهش نگاه می‌کردم و به جای جواب سؤالش گفتم:

– بیدار شده؟

نگاهی به اتاق انداخت و گفتم:

– اون بیدار بشه؟ فیل هم نمی‌تونه بیدارش کنه!

سری تکون دادم و به سمت اتاق رفتم. مرمر بی حرف به آشپزخونه رفت و من کیفم رو روی

مبل انداختم و در رو با صدای بدی باز کردم. روی تختم دمر ولو شده بود و موهای مجعدش

روی پیشونیش ریخته بود و دهنش کمی باز بود. به تهریش کم‌رنگش نگاه می‌انداختم. قیافه‌ش

نسبت به دوران دانشجویی پخته‌تر شده بود. روبه‌روش ایستادم و کمی روش خم شدم. مژه‌هاش

زیر چشم‌هاش سایه انداخته بود. دلم می‌خواست دستی لای موهاش بکشم، موهای لونه‌کفتری

مجعد خرما پیشش. با صدای آرومی گفتم:

– هوشیار... هوشی... نمی‌خوای بیدار شی؟

بیشتر خم شدم. با استشمام بوی تعفن دهنش خودم رو با انزجار عقب کشیدم و با حرص

گفتم:

– هوشی، پا شو!

انگارنه‌انگار. شونه‌ش رو تکون دادم. فایده نداشت. به ساق پاش لگد زدم. انگارنه‌انگار.

پوفی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. مرمر با نگاه فاتحی گفتم:

– گفتم که بیدار بشو نیست!

بی توجه به لبخند کج و معوج مرمر، وارد آشپزخونه شدم و لگن کوچیکی رو که برای شستن

سبزی خوردن پرآب کرده بود از توی سینک برداشتم. با بهت دنبالم راه افتاد. بالای سر هوشیار ایستادم و دوباره صدایش زدم:

— هوشیار... هوشی... نمی‌خوای بیدار شی؟ با تو هستم‌ها!

مرمر هم چند بار صدایش کرد. انگشت سبابه‌م رو توی آب فرو کردم. سرد و خنک بود. قبل از شکایت مرم، تمام لگن رو روی صورتش خالی کردم. با داد بدی از جا پرید. من و مرم عقب کشیدیم. گیج و گنگ روی تخت نشسته بود و نفس نفس می‌زد. آب‌دهنم رو فوراً دادم. مرم پشتم ایستاد و دستم رو محکم توی دستش گرفت. هوشیار دستی به موهای خیسش کشید و کمی دور و برش رو نگاه کرد. با دیدن پتوی صورتی من، چند ثانیه پتو رو توی چنگش گرفت و نگاهش کم‌کم به سمت من و مرم چرخید. با دیدن ما سریع از جا پرید و با احساس سردرد کف دستش رو به پیشونیش چسبوند و لب زد:

— اینجا کجاست؟

آب‌دهنم رو فوراً دادم بالبخند گفتم:

— سلام.

نگاهش رو روی صورتم چسبوند. لبخندم عمیق‌تر شد. قدمی جلو رفتم و گفتم:

— حالت چطوره دوست قدیمی؟

سرش رو چند بار تکیه داد و آب موهایش به دو طرف پخش شد. دست توی جیب کت چرمش فرو کرد. چند بار جیب‌هایش رو گشت و بالاخره عینک فریم‌مشکی مستطیلیش رو پیدا کرد و روی چشم‌هایش گذاشت. رزولوشنم بالا رفت با بهت گفت:

— تو؟!

مرمر با نگرانی‌نگاهی بین من و هوشیار ردوبدل کرد و سلام کرد. نگاه هوشیار به سمتش چرخید. مرم لبخند احمقانه‌ای زد و گفت:

— خوبی هوشی خان؟! پارسال دوست امسال آشنا!

از احوالپریشی خنده گرفته بود. مرم از نگاهش مضطرب شد و با استرس گفت:

— وای، بادمجونام سوخت!

و بی‌محابا از اتاق بیرون دوید. روی عسلی جلوی کنسول نشستم. هوشیار گیج بود، اما تنفسش آرام شده بود. لبه‌ی تخت فرودامد و بهم زل زد. پا روی پانداختم و گفتم:

— چه خبر؟! شنیدم خیلی روبه‌راه نیستی!

با صدای خش‌داری گفت:

— چی شده یاد من افتادی؟

مکشی کرد و اضافه کرد:

— بعد از این همه سال!

ابروهایش رو بالا داد و با نگاه پر از طعنه‌ای بهم زل زد.

— اشکالی داره؟ دوست‌ها توی بدبختی هم‌دیگه رو پیدا می‌کنن.

خنده‌ای کرد و دست توی جیب‌کشش برد. پاکت خیس سیگارش رو روی فرش اتاقم تکیه کرد و گفت:

— بهت نمی‌آد بد آورده باشی!

لبخندی زد و گفتم:

— بد آوردن من درونیه. من از درون شکسته‌م.

— ولی زیر پوستت آب رفته. خوشگل‌تر شدی.

از بی‌پروایی و پررویش لبخندی زد و با حرص گفتم:

— هنوز مستی یا خودت رو زدی به مستی؟

از توی جیب شلوارش فندکش رو بیرون کشید و گفت:

— از قدیم گفتن مستی و راستی.

سیگار نمدار رو کنج لبش گذاشت و حینی که تنه‌ی باریک وینستون رو مثل رشته‌ی آش هورت می‌کشید تا سر جاش میزون بشه، فندک رو بالا گرفت. دستش رو حائل کرد و با تعقی روشن کرد.

— برو سراصل مطلب. من از حاشیه خوشم نمی‌آد.

— بیا ناهارت رو بخور، یه دوش بگیر، یه مسواک بزن، بعد راجع به اصلش حرف می‌زنیم.

توی کام گرفتن از سیگارش تماشام کرد. زیر نگاهش کمی معذب بودم. روی عسلی جا به جا شدم. بلند شد و به سمت در اتاق رفت. بی حرف گفت:

— خدا حافظ.

با تعجب از رفتارش از جا پریدم. مرم جلوش رو گرفت و گفت:

— کجا؟

و نگران به من زل زد که تازه از اتاق بیرون اومده بودم. هوشیار رو به مرم گفت:

— بابت ازدواجت با کیوان بهت تبریک می‌گم.

نگاهش روی من چرخید. چند ثانیه مکث کرد و گفت:

— آدم‌هایی که تو گرفتاری یادم می‌کنن، حالم رو به هم می‌زنن!

قدمی به سمت در برداشت و گفت:

– بابت جای خوابی که بهم دادی ممنون. البته نیازی به تشکر نیست، می‌زنم به حساب نمره‌هایی که قاچاقی برات رد می‌کردم.

مرمر شوکه تماشام می‌کرد. می‌دونست اگر بره، اگر پاش رو از این خونه بیرون بذاره، همه‌ی برنامه‌هامون می‌ره رو هوا. لب می‌گزید و نمی‌دونست چی بگه. هوشیار آخرین کام رو از سیگارش گرفت و روی پره‌های شوفاژی که زیر تابلوی وان یکاد بود خاموش کرد و فیلتر رو له کرد. مرمرباگیچی نگاهش رو از منی که ساکت داشتم هوشیار رو نگاه می‌کردم برداشت و گفت:

– بمون، ناهار بخور، بعد...

هوشیار تشکر کرد و چشمکی بهم زد و گفت:

– دیگه وقت رفته. هم سفره شدن با آدم‌هایی که یه روز دورت انداختن، کار من نیست!

دستش که به دستگیره رفت بلند گفتم:

– پنج میلیون!

این غائله باید امروز ختم می‌شد. خوشم نمی‌اومد بکشه به یه قرار دیگه. نمی‌تونستم. وقتش رو هم نداشتم! پس فردا لیست استخدا می‌ها اعلام می‌شد و من هنوز حتی نتونسته بودم مهره رو حرکت بدم! بازی شروع شده بود. سرباز سفید دو خونه از خونه‌ی شاه فاصله گرفته بود و من هنوز نمی‌دونستم اسبم رو تکون بدم یا وزیر از حال رفته‌م رو سرپا کنم! سربازهام می‌لرزیدن و خونه‌های بی‌شمار سفید و سیاه که هنوز خالی بودن، جلوی چشمم سیاهی می‌رفتن. با صدای فیژ دستگیره که به پایین کشیده شد، بلندتر گفتم:

– هفت میلیون.

مرمر با دهن باز تماشام می‌کرد. دیگه حتی بوی جزغاله شدن بادمجون‌هاش هم براش مهم نبود. صدای نیشخند هوشیار رو شنیدم. تکونی به خودش داد و گفتم:

– ده میلیون!

چشم‌های مرمرباگردتر شد. قدمی به سمت هوشیار برداشتم و گفتم:

– دوازده میلیون.

به سمتم چرخید. دست به سینه شدم. یه تایی ابروم رو بالا دادم و گفتم:

– پونزده میلیون.

با اخم سنگینی تماشام می‌کرد. لبخند کم‌رنگی زدم و گفتم:

– بیست میلیون.

اخمش باز شد و نگاه خرمایی‌رنگش پر از بهت و ناباوری شد. رازکی که هوشیار می‌شناخت، نمی‌تونست بیشتر از پنج دقیقه تو چشم‌های جنس مخالف زل بزنه. اما اینی که

رو به روش بود، بی‌پروا بود، چون هیچی برای از دست دادن نداشتم. رو بهش گفتم:

– بیست و پنج میلیون.

وا رفت و تکیه‌ش رو به در داد. بالبخند بهش خیره شدم. باید اعتراف کنم از این بازی لذت می‌بردم. از بازی‌ای که می‌تونستم به سه شماره آدم‌های از دست رفته رو دوباره به دست بیارم، کیف می‌کردم. فاصله‌ی نهایی رو با قدم آخر پر کردم و گفتم:

– سی میلیون.

لب‌هاش رو باد کرد و نفسش رو از بین لب‌هاش بیرون داد. تحریک شده بود و می‌تونستم ببینم با یه جمله‌ی دیگه‌ی من، دیگه از پس خودش بر نمی‌آد. لبخند زدم. همه‌ی آدم‌ها همین.

جلوی این چرک کثیف از خودشون می‌گذرن! خواستم حرف بزدم که لب باز کرد و گفت:

– چی می‌خوای؟!

مرمر گیج و سردرگم تو نشیمن ایستاده بود. روی مبل‌ی توی نشیمن نشستم و پا روی پا انداختم. با اشاره‌ی دست گفتم:

– فعلاً ازت می‌خوام ناهار رو با ما صرف کنی.

هنوز جلوی در بود. به مرمربا گفتم:

– فکر کنم بوی سوختگی می‌آد.

پوف بلندبالایی کشید و تند به آشپزخونه رفت. از توی کریستال روی میز جلوی مبل، شکلاتی برداشتم و پوستش رو باز کردم. هوشیار هنوز جلوی در ایستاده بود و من رو تماشا می‌کرد. کنترل تلویزیون رو برداشتم و رسیور رو روشن کردم. یکی از سریال‌های ترک صدق‌قسمتی رو انتخاب کردم و صداش رو زیاد کردم. هنوز ایستاده بود. با دهن پر از شکلات فندقی گفتم:

– چرا نمی‌شینی؟

از جاش تکون خورد و روبه‌روم ایستاد و گفت:

– هنوز می‌شه از پیشنهادت استفاده کرد؟

یه تایی ابروم رو بالا دادم و گفتم:

– کدومش؟

– توصیه‌ی دوش آب گرم!

لبخندی زدم و گفتم:

– مستقیم توی راهرو، در دوم. برات حوله و لباس آماده می‌کنم.

چند ثانیه بهم خیره موند. لبخندی زدم و سر به پشتی مبل تکیه دادم و کوسنی رو بغل زدم و

پوست شکلات رو لای سیبانه و شستم گلوله کردم و روی میز انداختم. با صدای خفه چیزی گفت که متوجه نشدم. از جلوم دور شد و به سمت راهرو رفت. نفس عمیقی کشیدم. از این ژست مطمئن به خود بودن دست برداشتم و وارد آشپزخونه شدم. خلق مرمر تنگ بود. ابروهاش تو هم گره خورده بود و لب برجیده بود. کنارش پای گاز ایستادم و با ناخنکی به بادمجون ها گفتم:

— این که نسوخت، پس بوی چی بود؟

جوابم رو نداد.

— کمک نمی خوای؟

— اون فلفل رو می دی؟

ادویه ها رو به دستش دادم. تندتند زردچوبه و نمک و فلفل رو بهش اضافه کرد. حین هم زدن بادمجون ها پوست لبش رو می جوید. از لیوان آبی که می خواستم برای خودم آماده کنم، صرف نظر کردم و گفتم:

— چی شده؟

هیچ چی تلخی گفت و زیر تابه رو زیاد کرد. ملاقه‌ی چوبی رو که باهاش محتویات تابه رو هم می زد، ازش گرفتم و گفتم:

— چی ناراحت کرد؟

حرف نمی زد. لال شده بود، اما چشم هاش پراشک به نظر می رسید. گاز رو خاموش کردم و وادارش کردم روی صندلی پشت کانتربشین. به ماست و خیار و سالادی که آماده کرده بود لبخند زدم و گفتم:

— مرمری، چی شده؟

یه قطره اشک از چشمش پایین افتاد. روبه‌روش خم شدم و گفتم:

— عزیز دلم، چی شده؟!

تو چشم هام زل زد و گفت:

— تو که سی میلیون داشتی، چرا به کیوان قرض ندادی؟ چرا کم کمون نکردی که یه آلونکی اجاره کنیم و بریم توش و انقدر جلوی فک و فامیل سکه‌ی یه پول نشیم؟ هان؟! تو که گفتی نداری. حالا دستمزد هوشی سی تومن، اول کار؟! اونم کدوم کار؟ قضیه چیه؟ هان راز؟ فکر می‌کردم انقدر دوست هستیم که همه چیز رو به هم بگیم، ولی حالا...

حرفش رو نیمه‌کاره رها کرد. دست روی شوونش گذاشتم و گفتم:

— تو لنگ پول پیش خونه‌ای؟!

آب دهنش رو فوراً داد و گفت:

— می‌خوای بگی خبر نداری از وقتی که از اون خونه بلند شدیم، یا تو مسافر خونه‌ایم یا من خونه‌ی بابام و کیوان خونه‌ی رفیقاش؟ می‌خوای بگی بی خبری؟

دوباره سؤال کردم:

— تو لنگ پول پیش خونه‌ای؟

جوابم رو نداد. دست هام رو دو طرف صورتش گذاشتم و گفتم:

— مگه آدم از رفیقش پول پیش می‌گیره که من از تو بگیرم؟

تو چشم‌های مثل شبش زل زدم و گفتم:

— خوشگل وحشی، خیال می‌کنی واسه چی قید پول اجاره‌ی پایین رو زدم و وسط سالی مستأجر رو بلند کردم؟

نمی‌فهمید. نفهمی از چشم هاش می‌بارید. کمر صاف کردم و از توی دسته‌کلیدم کلید، طبقه‌ی پایین رو که یک ساعت پیش، بعد از خلاصی از امین توی بنگاه تحویل گرفتم، به سمتش گرفتم و گفتم:

— می‌خواستم سر ناهار وقتی حالمون خوبه بهت بگم، ولی الآن احتیاج داری که بشنوی.

به کلید نگاه می‌کرد. لبخندی زدم و گفتم:

— می‌دونی که طبقه‌ی پایین رو فقط به یه زوج متأهل می‌دم، زوج متأهلی که بدجوری تو وقت و بی‌وقتیم به دادم رسیدن. یه خانم و آقای خوشگل که بدجوری دارن سر بی‌پولی و بی‌خانمانی تو سر و کله‌ی هم می‌زنن، ولی مطمئنم این کلید تمام قفل‌هایی که به هم زدن رو باز می‌کنه. تو اینطوری فکر نمی‌کنی؟

با هق هق سفت و محکم بغلم زد. با خنده روی موهاش رو بوسیدم و گفتم:

— پا شو این کشک بادمجون بی‌صاحبیت رو آماده کن. دارم از گرسنگی هلاک می‌شم.

کلید رو مشت کرد و گفت:

— اگر کیوان قبول نکنه چی؟

با تعجب گفتم:

— قبول نکنه؟ چرا؟

— آخه بدون پول پیش و اجاره... مانمی‌تونیم قبول کنیم رازک. اصلاً حرفشم نزن.

— بعداً از سهمتون همه چیز رو بهم پرداخت می‌کنید. نگران نباش.

چند ثانیه تماشا کردم و گفتم:

— آخه...

— دیگه اما و آخه رو بذار کنار.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

— انقدر گیرمون می‌آد که می‌تونیم دنیا رو باهاش بخریم. تازه بازی شروع شده!

میز غذا آماده شد و هوشیار با موهای خیس به پیشونی چسبیده داشت به چیدمان نگاه

می‌کرد. کیوان بالبخند گفت:

— چه کردی بانو!

قبل از اینکه کسی شروع کنه گفتم:

— ممنون که امروز دعوت ناهارم رو پذیرفتید. مرمر، مرسی که زحمت کشیدی. کیوان،

ممنون که بساطش رو آماده کردی و هوشیار، ممنون که موندی.

هوشیار پوزخندی زد و گفت:

— سی میلیونم رو کی می‌گیرم؟!

از طعنه‌ش لبخند عمیقی روی لب‌هام نشست. اولین فاشی رو خودم توی کشک بادمجون

فرو کردم و کمی برای خودم توی پیشدستی کشیدم و گفتم:

— هروقت کارت رو درست انجام بدی!

با دهن پر گفتم:

— کدوم کار؟

کیوان هم تأیید کرد و گفت:

— اتفاقاً منم می‌خوام همین رو بپرسم.

— چطور بعد از مدت‌ها که دور هم جمع شدیم و با هم سر به میز مثل قدیم‌ها مشغول

صرف ناهار هستیم، از کار حرف نزنیم!

اخم‌های کیوان تو هم رفت و هوشیار سر توی بشقابش انداخت. بی‌توجه بهشون لقمه‌هام

رو می‌گرفتم. مرمر خنده‌ش گرفته بود. هوشیار دست از خوردن کشید و من تندتند لقمه می‌گرفتم

و بدون اینکه قبلی رو قورت بدم، بعدی رو توی دهنم می‌فرستادم. مرمر از پارچ آب یخ لیوانی

رو برام پر کرد و گفت:

— خفه نشی! آروم‌تر.

از جو سنگین عصبی شده بودم، اما باید جمله‌هام رو به بار با خودم مرور می‌کردم. توب و

تره‌ای رو با هم به دهنم بردم و به محض اینکه کمی ته دلم رو گرفت از جا بلند شدم. به سمت

کانتر رفتم و از توی کشو، پوستر بزرگ لوله‌شده‌ای رو بیرون کشیدم. چیزی که مدت‌ها بود

می‌خواستم، چیزی که مدت‌ها بود انتظارش رو می‌کشیدم و حالا وقتش شده بود.

چسب نواری‌ای رو که تا امروز این پوستر رو لوله نگه داشته بود، باندون شکاف دادم و باز

کردم. باصدا شکافت و جلوی چشم‌های گیج و سردرگمشون باز شد. پوستر تبلیغاتی رو جلوی

چشم‌هاشون نگه داشتم و گفتم:

— همه دقیق، موبه‌موش رو بخونین.

هوشیار تو چشم‌هام زل زده بود و کیوان گیج و مبهم به پوستر چشم دوخته بود.

— همگی خوندید؟

جوابی ندادن. پوستر رو لوله کردم و با حرص توی دستم نگه داشتم و گفتم:

— اولین چیزی که توی ذهنتون حک می‌شه همین اسممه، شارونا! یه شرکت بزرگ و

تازه‌تأسیس، اما دهن‌پرکن. آخرین پروژه‌شون هم ساخت یه هتل هفت‌ستاره توی قشمه. شارونا

سه تا شعبه‌ست تو سه نقطه‌ی مهم خاورمیانه: دبی، ایران، قطر. شعبه‌ی قطر یک سال پیش

تأسیس شده. شعبه‌ی دبی دو سال پیش و از همه مهم‌تر، شعبه‌ی تهران، فقط پنج سال عمر داره!

نیشخندی زدم و درمقابل نگاه‌های بهت‌زده‌شون گفتم:

— پنج سال برای رسوندن یه شرکت از صفر به دو شعبه تو کشورهای خارجی، خیلی کمه.

نیست؟!

هوشیار تیز نگاهم می‌کرد. کیوان کاملاً به‌سمتم چرخیده بود و دهن مرمر باز بود. روی

صندلی اوپن برعکس نشستم. چونم رو روی پشتی چوبیش گذاشتم و گفتم:

— شارونا تا چند وقت دیگه یه پروژه‌ی شهرک مسکونی رو کلید می‌زنه. چیزی که برآورد

سودش فقط حدود هشتصد میلیارد گزارش شده! با ده پله اختلاف بالا و پایین. زمین‌های دولتی،

کارگرهای مفت، نقشه‌های حی و حاضر! مجوزها هم صادر شده.

هوشیار یه تایی ابروش رو بالا فرستاد و گفتم:

— و سوسه‌کننده نیست؟ هشتصد میلیارد!

نیشخندی زد و گفت:

— هفتصد تاش رو به من بدن، راضی‌ام!

و با صدای بلند خندید. لبخندی زدم و گفتم:

— اگر بیگم همه‌ش رو چی؟

خنده‌هاش بریده شدن. با همون لبخند گفتم:

— حرف‌هام هنوز تموم نشده.

کیوان ابروهاش رو به هم نزدیک کرد و گفت:

— رازک، من معنی حرف‌هات رو اصلاً نمی‌فهمم.

— واضح و ساده و روشن دارم صحبت می‌کنم کیوان. باید به این پروژه ورود کنیم. همین.

مرمر لبخند کجی زد و گفت:

— اینجا همون جایی نیست که برای استخدام رفتی و قبولت نکردن؟

لبخند زد و کیوان رو برگردوند. لقمه‌ای برای خودش گرفت و گفت:

— رزومه‌ی منم گرفت و ایمیل کرد.

مرمر جدیدم نگرفته بود. خندید و گفت:

— بیا غذات رو بخور. یخ کرد.

به هوشیار زل زده بودم و اونم به من خیره شده بود. مثل اون وقت‌ها که تو سالن امتحانات با یه نگاه بهش حالی می‌کردم کجا رو گیر کردم، با همون حال و همون چشم‌ها تماشام می‌کرد. آبدهنم رو قورت دادم. کیوان و مرمر با صدای ریز خنده‌هاشون روی مغزم مته می‌کشیدن، اما هوشیار فقط تماشام می‌کرد. باور اصل مهمی بود. کافی بود مردمک‌های نگاه طرف روبه‌روت بهت هشدار بده که باورت دارم، بگو!

آبدهنم رو قورت دادم و لای زن و شوهری‌های کیوان و مرمر گفتم:

— ما قراره از هفته‌ی آینده کارمون رو اونجا شروع کنیم.

مرمر با صدای بلند خندید و کیوان با حوصله برای خودش کشک بادمجون ریخت و گفت:

— بیا غذات رو بخور رازک. الکی قصه نباف.

کلافه از این همه عدم اعتماد بهم، لجم گرفتم و مرمر با حرص گفت:

— تو کلی رزومه ایمیل کردی و رفتی مصاحبه کردی، استخدام شدی؟ ما چه جور می‌دونیم

سابقه و پارتی بریم تو این شرکت به این گندگی؟!

به هوشیار زل زد. دست لای موهاش کرد و چشم بست و باز کرد. نمی‌دونست دارم از کدوم سؤالی که بلد نیستم حرف می‌زنم. مثل همون وقتاش بود و خدا رو از این بابت شکر می‌کردم که هیچ فرقی تو این چند سال نکرده. لبخند زد و گفتم:

— فقط صبر کن. ببین و تماشا کن.

نفس عمیقی کشیدم. لای بازدمم هوشیار گفت:

— من اینجا چه کاره‌ام؟

بهش نگاه کردم. طاقتش طاق شد و بالاخره پرسید. و من چقدر لذت می‌بردم از جواب دادن

به این دوست قدیمی. از سکوت‌م استفاده کرد و گفت:

— مرمر و کیوان رزومه دادن، من که رزومه ندادم. پس نقشم چیه؟ نقشم چیه که هنوز

هیچ چی نشده، سی تا اولش برات خرج برداشته؟!

لبخند گفتم:

— تو اینجا همه کاره‌ای.

زهرخندی زد و گفتم:

— با چهار تا کلیک و انگشت‌های جادوویت!

مرمر با جیغ گفت:

— چی؟!

کیوان لیوان آب یخش رو نرسیده به لبش روی میز برگردوند و هوشیار ابروهاش رو از هم فاصله داد و چشم گرد کرد. با حفظ لبخند گفتم:

— شنبه شارونا به صورت رندوم، صد نفر برای پروژه‌ی تازه‌ش استخدام می‌کنه، قراردادی. البته همه‌ی این صد نفر از قبل تعیین شده‌ن و نود و شش نفرشون با پارتی و آشنایی با رؤسا به اونجا ورود می‌کنن، ما چهار نفر هم از طریق هوشی خان!

هوشیار گیج می‌زد و به چونه‌ش دست می‌کشید. آب موهاش خشک شده بود و حالت مجعدش بیشتر یه پسریچه‌ی تخس ازش ساخته بود. کیوان مثل احمق‌ها گفت:

— هنوز نمی‌فهمم.

با حرص گفتم:

— هوشیار سیستم رو هک می‌کنه و از طریق رزومه‌هایی که براشون ایمیل کردیم، ما رو تو چهار تا چارتی که خالیه قرار می‌ده.

از جا بلند شدم. از کشویی که پوستر رو بیرون آورده بودم، یه پوشه‌ی سفید درآوردم رو به هوشیار گفتم:

— این فلوچارت و الگوریتم نرم‌افزاریه که شارونا نیروهاش رو انتخاب می‌کنه. یه نرم‌افزار هوشمند احمقه که صد تا اسمی که بهش از قبل داده شده رو توی سیستم وارد می‌کنه. اسم یا کد فرقی نمی‌کنه. حالا تو مثل یه ویروس چهار تا اسم لابه‌لاش رد می‌کنی و یه خللی توش ایجاد می‌کنی که هیچ‌کس متوجه نمی‌شه. مفهومی؟ به سادگی باز کردن پورتال اساتید و جابه‌جا کردن رقم نمره‌ها نیست، اما برای تویی که من می‌شناسم...

تو چشم‌هاش خیره شدم و گفتم:

— از آب خوردن هم ساده‌تره.

کیوان صورتش رو کمی جلو کشید و با لحن خشکی گفت:

— می‌خواه این هک کنی؟

مرمر با ناله گفت:

— هک؟ هوشی، تو هنوزم هک می‌کنی؟!

در جواب مرمر گفتم:

– به وقت‌ها که به پیسی می‌خوره، حساب دوست‌هاش رو به اندازه‌ی پنجاه شصت هزار تومن هک می‌کنه تا نون سنگگ صبحونه و مزه‌های نوشیدنی‌هاش رو آماده کنه!

هوشیار چپ‌چپ نگاهم کرد و کیوان گیج به من گفت:

– واقعاً می‌خوای این کار رو بکنی؟ راز، می‌خواید چی رو هک کنید؟

روی صندلی‌ای که تا قبل از این نشسته بودم وا رفتم و گفتم:

– حقمون رو! جایی که باید توش به راحتی یه قبولی تو مصاحبه پذیرفته بشیم رو هک می‌کنیم تا به اونجا ورود کنیم.

هوشیار ساکت بود. مرمر با صدای مرتعشی گفت:

– بعدش چی؟

شونه‌ای بالا انداختم و با طعنه گفتم:

– سی سال خدمت مفید و تهشم بازنشستگی.

هوشیار پوزخند زد. کیوان فکری شده بود. مرمر با غذاش بازی می‌کرد. لبخندی به قیافه‌های

بازنده‌شون زد و گفتم:

– چی شد؟ از پیشنهادم خوشتون نمی‌آد؟

کیوان لب‌هاش رو روی هم مالید و گفت:

– همه‌ش همینه؟ فقط قراره به یه شرکت کله‌گنده ورود کنیم و فقط کار کنیم؟

– بده؟!

لبخندی زد و گفت:

– یه کم مشکوک حرف می‌زنی!

مرمر پی حرف شوهرش لب زد:

– و البته مجهول!

– راه‌حل بهتری پیدا نکردم که بتونیم یه جای درست و حسابی مشغول بشیم. شماها فکر

بهتری دارید، بگید.

رو به کیوان که کنج رومیزی رو می‌پایید گفتم:

– دیدی کار خلاف نیست؟

اخمی کرد و گفت:

– حق خوری خلاف نیست؟!

ابروهام رو بالا فرستادم و لقمه‌ای از کشک بادمجون از دهن افتاده برای خودم آماده کردم و

گفتم:

– حق خوری؟ داریم حق کی رو می‌خوریم؟

کیوان سکوت کرد و مرمر گفت:

– منظورش اینه که داریم سهمی رو می‌گیریم که مال ما نیست!

– اتفاقاً مال ماها بیه که پارتی نداریم. هرکس بتونه تو شارونا استخدام بشه، خرش انقدر برو

هست که جای دیگه هم باهاش کار کنن. پس غصه‌ی حقی که مال خودتونه رو نخورید.

کیوان چی بگمی گفت و مرمر با آرامش گفت:

– خب دیگه، غذا بخوریم. یخ کرد.

هوشیار از جا بلند شد. زیرچشمی نگاهش می‌کردم. کف دست‌هاش رو لبه‌ی میز گذاشت و

روم خم شد و گفت:

– من نیستم!

لبخندی زدم و سر تکون دادم. کنج لبش رو بالا داد. این عادت رو هنوز ترک نکرده بود.

منتظر بود رقم رو بالا ببرم، اما قلک من هم ظرفیتی داشت. نمی‌تونستم هرچی داشتم و نداشتم

رو برای ناز و کرشمه‌ی آقا خرج کنم. لقمه‌م رو با آرامش جویدم. از سکوت‌م خسته شد و گفت:

– با اجازه.

کمرش رو صاف کرد. نگاهی به مرمر انداخت و گفت:

– ممنون بابت غذا.

مرمر با بهت گفت:

– هوشی خان، هیچ‌چی نخوردی که! کجا؟

کیوان مستقیم نگاهش می‌کرد. هوشیار با آرامش گفت:

– خداحافظ.

کیوان تیکه‌نونی که دستش بود رو توی سفره انداخت و خواست دنبالش بره که دست روی

آرنجش گذاشتم و گفتم:

– بشین.

با صدای بسته شدن در، مرمر با هول گفت:

– این که رفت باز!

با دهن پر جواب دادم:

– برمی‌گرده.

حرصی لب زد: